لئون تولستوی

پولیکوشکا



ترجمه : رضا عقیلی

97

لئون تولستوی

پولیکوشکا

ترجمهٔ

رضا عقیلی



چاپ اول ۱۳۴۳
کتابهای پرستو

چاپ فاروس ایران

۱

مباشر گفت :

ـ خانم بسته بمیل مبارك است ؛ ولی این امر برای خانوادهٔ « دوتلوف » که همگی جوانهای شجاع و باشهامتی هستند بسیار اسف انگیز است، چنانچه یکی از بردگان را بعنوان «عوض» ندهند، یکنفر ازسه‌جوان آن خانواده قادر نخواهد بود از خدمت سربازی فرار کند. حالا همهٔ آنها را نشان میدهند. بعلاوه بسته بمیل مبارك است.

سپس در حالیکه وضع و طرز ایستادن خود را تغییر میداد، دست راستش را روی دست چپ نهاد و هر دو را صلیب وار بر روی شکم قرار داد و سر را بپهلو خم کرد و لبهای نازکش را بطرزی که گوئی میخواهد تنفس کند، غنچه کرد و مثل اینکه علناً برای مدتی مدید تصمیم به

سکوت گرفته باشد، خاموش ماند و بدون کمترین اظهار مخالفت به پرگوئی‌های خانم ارباب که میخواست جواب او را بدهد گوش داد.

مباشر املاك خانم ارباب که‌اصلاً برده بود صورتش را کاملا تراشیده بود و ردینگوت زشتی مثل ردینگوت همهٔ مباشرها بتن داشت. آنشب که یکی از شبهای پائیزی بود در برابر خانم ایستاده بود تا گزارش امور دهکده را بعرض برساند.

از نظرخانم مفهوم کلمهٔ «گزارش» همانا شنیدن جریان امور جاری و صدور دستور برای آینده بود؛ بالعکس ازنظر «اگور میخائیلویچ» مباشر، که این کار را فقط تشریفات ساده‌ای می دانست معنای «گزارش» در گوشه‌ای سیخ ایستادن و بسوی نیمکت بلند راحتی رو کردن وتحمل شنیدن یکمشت لاطائل بی‌سرو ته راداشتن و درجواب هرحرفی کلمهٔ «انشاءالله» تحویل دادن بود.

آنروز بحث در بارهٔ سربازگیری بود. سهم آن حوزه‌سه‌نفرسرباز بود که میبایستی از بین زارعین انتخاب‌و

اعزام‌شوند .

دو نفر از آنان، در همان وهلهٔ اول با توجه به‌وضع خانوادگی و در عین حال اخلاقی و اقتصادی تعیین شده بودند .

در مورد افراد منتخب دیگر جای هیچگونه بحث و گفتگو نبود: اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان و خانم ارباب دهکده و افکار عمومی در این نکته متفق‌الـرأی بودند . فقط بحث برسر سومی بود که می بایست از بین افراد دهکده انتخاب و اعزام شود . مباشر مایل نبود که بهیچیك از سه جوان خانوادهٔ « دوتلوف » نگاه‌چپ کنند. او ترجیح‌میداد که «پولیکوچکا »ی برده را که آدم بدنام‌و بی‌سروپائی‌بودوسه بارهنگام‌دزدی کیسه‌وزین‌ویراق اسب‌و علوفه گرفتارشده‌بود، بعنوان‌سومین‌نفر به‌سربازی‌بفرستند. درصورتیکه‌خانم‌ارباب که کودکان ژنده پوش «پولیکوشکا» را نوازش میکرد و بوسیلهٔ حرفهای تشویق‌آمیز و آیـاتـه انجیل میکوشید معایب او را اصلاح کند ؛ بهیچوجه میل نداشت‌بگذارد او به‌خدمت سربازی برود ؛ و همچنین بـا

اینکه خانوادهٔ «دوتلوف» را مطلقاً نمی شناخت و حتی یکبار هم آنانرا ندیده بود، نمیخواست ناراحتی و زیانی متوجه ایشان گردد. وانگهی معلوم نبود خانم چرا نمیتوانست درك کند که اگر «پولیکوشکا» به خدمت سربازی اعزام نشود حتماً باید یکی ازاعضای خانوادهٔ «دوتلوف» انتخاب و معرفی گردد؛ وعجیبتر آنکه مباشر جرأت نمیکرد این موضوع را خاطرنشان سازد.

خانم ارباب با تأثر ونگرانی میگفت:

من میل ندارم برای خانوادهٔ «دوتلوف» حادثهٔ بدی پیش بیاید.

ولی کسی نبود که باین خانم جواب بدهد که: «اگر شما خواهان بدبختی آنها نیستید، سیصد روبل مایه بروید و یکنفر «عوض» برای او بخرید که به جای او بخدمت سربازی برود. اینموضوع مباشر را بکلی ازپادر آورده بود.

از این رو «اگورمیخائیلویچ» با چهره‌ای که حالت تسلیم و رضاداشت، اندکی بدیوارتکیه داد وبلبهای متحرك خانم ارباب که سایهٔ تورهای کلاهش در زیر تابلوئی بـر

دیوار در نوسان بود ، چشم دوخت . او بهیچوجه نیازی نمیدید که بدقت گفته‌های خانم ارباب را گوش کند ، چه خانم مدتی طولانی پرحرفی میکرد .

مباشر احساس کرد که میل شدیدی به‌خمیازه کشیدن دارد ؛ با نهایت مهارت خمیازه را تبدیل به سرفه کرد و در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود یکی دو بار سرفه کرد.

من سابقاً « لرد پالمرستن» را دیده بودم که با کلاه می‌نشست و یکبار موقعیکه یکی ازمخالفینش علیه وزارتخانهٔ او هیاهو براه انداخت، ناگهان از جا برخاست و ضمن نطقی که سه‌ساعت‌طول کشید کلیهٔ نکات و اعتراضات رقیب را پاسخ گفت. من ازدیدن آن منظره چندان تعجبی نکردم زیرا نظیر همین صحنه را هزار باربین « اگورمیخائیلویچ» و خانم ارباب دیده بودم .

آیا مباشر میترسید خوابش ببرد ؟ آیا بنظر او سرچشمهٔ پرگوئی خانم ارباب خشك نشدنی بود؟

وی اندکی خود را جابجا کرد و در وضع خود

تغییری داد بدینمعنی که سنگینی تنه‌اش را که روی پای چپ بود روی پای راست افکند؛ آنگاه طبق عادت معمولی خود با همان جملهٔ همیشگی عنوان مطلب کرد و گفت:

خانم، بسته بمیل مبارك است. فقط ... فقط رؤسای خانوادهٔ کشاورزان جلوی دفتر من جمع شده‌اند و باید این کار را خاتمه داد. در فرمان سربازگیری تصریح شده است که سربازان بایستی حداکثر تا شب عید «پوکروف» تعیین ومعرفی شوند؛ و عموم کشاورزان، یکی ازجوانان خانوادهٔ «دوتلوف» راتعیین کرده‌اند؛ وانگهی چاره‌ای بجز این انتخاب نیست. این اتحادیه بمنافع وتمایلات شما چندان اهمیتی نمیدهد، برای آن اتحادیه چه اهمیتی دارد که به‌خانوادهٔ «دوتلوف» ضرروخسارتی وارد شود. من اطلاع دارم که این خانواده تاچه‌حد دررنج ومشقت است. ازموقعیکه دفتر آمار را من نگاهداری میکنم، این خانواده همیشه‌درفقر و بدبختی بوده. واینك که «دوتلوف» پیر، کوچکترین برادرزادهٔ خود را بعنوان حامی نگاهداری میکند. درست همین موقع باید اورا ازدست بدهدودو باره متحمل خسارت بشود... بنده مورد

لطف وعنایت سر کار هستم، ازصمیم قلب منافع شما رامنظور نظر دارم... خانم، این حق ترحم است والا خانوادهٔ«دوتلوف» نه بامن پدرخوانده‌اند ونه برادر منندو چیزی هم بدست من نسپرده‌اندولی بهرحال بسته بمیل مبارك است...

خانم ارباب حرف اورا قطع کردو گفت:

ولی«اگور»، من چنین فکری نمیکردم.

و ناگهان بخاطرش رسید که «اگور» قبلاً بوسیلهٔ خانوادهٔ «دوتلوف» خریداری شده بود.

ـ..فقط بایدبگویم که‌این خانواده بهترین خانوادهٔ دهکدهٔ«پوکروفسکی»هستند؛ اعضای‌این‌خانواده‌ازخداوند میترسند و موژیکهای کارآمد وفعالی هستند. پیر مرد این خانواده مدت سی‌سال کدخدای چندین ده از دهات کلیسا بوده...هرگزشراب نمیخورد، دشنام نمی‌دهدو کلیسا رفتن او ترك نمیشود (مباشر میدانست کجا را بچسبد) ولی نکتهٔ اساسی که‌من افتخاردارم به‌حضورمبارك‌عرض کنم اینست که‌او فقطدو پسردارد ودیگران برادرزادگان‌اوهستند..واتحادیه هم‌یکی‌ازهمین‌برادرزادگان‌را تعیین کرده‌ولی برای اجرای

عدالت باید بین تمام خانواده‌هائی که پسرهای جوانشان از دو نفر تجاوز نمیکند قرعه کشی بشود. چه بسیارند خانواده هائی که سه پسر جوان دارند اما جوانها از آن خانواده‌ها جدا شده‌اند! کارحسابی را آنها کرده‌اند. حال که خانوادهٔ «دوتلوف» برای حفظ اتحاد خود از یکدیگر جدا نشده‌اند وهمانطور متحد مانده‌اند، باید چوب شرافت ونجابتشان را بخورند.

خانم ارباب ازاین مطالب چیزی درك نمیکرد و کلمات «قرعه کشی» و «شرافت» برای او مفهومی نداشت. اینها اصواتی بود که بگوشش میخورد. حواسش متوجه ردینگوت مباشر و آزمایش دکمه‌های آن بود و پیش خودفکر میکرد که دکمه‌های بالائی که‌معمولا کمتر بسته میشود حتماً هنوزمحکم است وحال آنکه دکمه‌های وسط ازبس بازو بسته شده‌دیگر بزحمت ممکن است بسته شود و مدتهاست که میبایستی آنها را دو باره دوخته باشند.

لیکن همانطور که هر کسی‌میداند، موقع مذاکره، علی‌الخصوص که این مذاکره مربوط به‌کار باشد، لازم‌نیست

انسان هرچه می‌شنود بفهمد بشرط اینکه هرچه خودش باید بگوید، از نظر دور ندارد. وخانم ارباب همین رویه را مراعات می کرد ومیگفت:

ـ «اگورمیخائیلویچ»، چرا نمیخواهی بفهمی؟ من بهیچوجه میل ندارم که از اعضای خانوادهٔ «دوتلوف» بسربازی بروند. تومرا خوب میشناسی و میدانی که من تمام امکاناتم را برای مساعدت به زارعینم بکار میبرم. من هرگز نمیخواهم بدبختی وبیچارگی آنهارا ببینم. تو میدانی که من حاضرم بهرگونه فداکاری تن بدهم تا این احتیاج تأثر انگیز را مرتفع کنم ومانع از این شوم که «دوتلوف» یا «پولیکوشکا» به سربازی اعزام شوند. (نویسنده نمیداند موقعیکه این خانم برای رفع این احتیاج تأثرانگیز حاضر بهرگونه فداکاری شده بود، آیا بفکرش خطور نکرده که لازم نیست همه‌چیز را فدا کند بلکه فقط کافی است درحدود سیصد روبل فدیه کند. بهرحال این فکر میتوانست بآسانی از مغزش بگذرد)...

فقط یك چیز بتو خواهم گفت و آن اینستکه حاضر نیستم «پولیکی» را (مقصود همان پولیکوشکا است) باهیچ چیز در

دنیامعاوضه کنم . موقعیکه او بعدازواقعهٔ ساعت دیواری همه-
چیزرا با گریه بمن اعتراف کرد وقسم خورد که دراصلاح
خودش بکوشد، مرتب بااوصحبت کردم،دیدم واقعاً ازعمل
خود نادم ومنفعل شده است وپشیمانی وتأثراو کاملاً صادقانه
بود....

«اگورمیخائیلویچ» باخود اندیشید : «خانم دوباره
شروع کرد.» وشروع به آزمایش شربتی کرد که خانم‌در
گیلاس آب ریخته بود: «آیااین آب‌پرتقال‌است؟آیاشربت
لیموست؟ باید قاعدةً تلخ باشد.»

خانم همانطور حرف می‌زد:

ـ...حالادیگرهفت ماه است که‌رفتارش خیلی خوب
شده‌وحتی یکدفعه هم بد مستی نکرده ، زنش بمن گفته که
او بکلی مرد دیگری شده.چطورمیخواهی آدمی‌را که‌کاملا
خوب شده است تنبیه کنم؟ وانگهی آیا برخلاف مردمی و
مردانگی‌نیست که کسی‌را که‌پدرپنج‌فرزنداست وهیچ نقطهٔ
اتکائی‌غیرازبازوانش‌ندارد به‌سربازی اعزام کنم؟ نه، اگور،
بهتر است دیگر بامن ازاین مقوله یك کلمه حرف نزنی .

ویك جرعه از گیلاسش رانوشید .

« اگور میخائیلویچ » طرز عبور آب را از حلقوم خانم‌زیر نظر گرفته بود ، سپس با لحن خشك و کوتاهی پرسید:

ـ بنابراین شما «دوتلوف»رامعین میکنید ؟

در اینموقع خانم‌ارباب دستهایش را با نومیدی بهم حلقه‌زد و گفت :

ـ چرانمیخواهی‌حرف‌مرا بفهمی ؟ آیا من‌خواهان بدبختی خانوادهٔ«دوتلوف»هستم؟ آیاعلیه‌آنهاچیزی‌دردست دارم؟ خدا شاهد است که من آماده‌ام هرکاری برای آنهـا بکنم ...

وچشمانش‌رابه‌تابلوئی که‌درهمان گوشه‌بوددوخت،ولی یادش‌آمد که این‌تابلو خدانیست : « خوب ، این تابلو که کاری نمیکند ، اصل کاری که واجد اهمیت است اینجا نیست ! » چیز غریبی است ! فکـر سیصد روبل بهیچوجه بمخیله‌اش خطور نمیکرد .

ودر دنبالهٔ حرفهای خودش گفت :

ـ... بسیار خوب ، من چه باید بکنم ؟ چه کاری و چطور ؟ نمیتوانم بفهمم. بسیار خوب ! من اینکار را بعهدهٔ تو میگذارم . تو میدانی کهمن چه میخواهم . کاری بکن که همهراضی بشوند وضمناً با حق‌وعدالت هم‌منطبق‌باشد.. بسیارخوب، چهباید کرد ؟

تنها برای خانوادهٔ «دوتلوف» مقدر نیست بلکه همه کس چنین لحظات طاقت‌فرسائی را درعمرخودش‌می‌بیند. ولی من نمیگذارم«پولیکی» بخدمت سربازی اعزام شود. تو باید بفهمی که این امر آنهم ازناحیهٔ من بسیار عجیب خواهد بود ...

از بس شتاب وحرارت‌بخرج میداد امکان داشت که بازهم مدتی‌طولانی حرف‌بزند لیکن درهمین اثنا خدمتکار داخل اطاق‌شدوخانم ازاوپرسید :

ـ دونیاشا ، چهمیخواهی؟

دونیاشا نگاهغضبناکی‌به«ا گورمیخائیلویچ»افکند و درجواب گفت :

ـ یکی از موژیك‌ها آمده و میخواهد از

« اگور میخائیلوویچ » بپرسد که اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان دهکده بازهم باید منتظر بمانند یا نه ؟

خدمتکار باخود اندیشید : «این مباشر چطور آدمی است ؟ این مرد خانم‌مرا بکلی منقلب کرده ، خانم‌هم‌حالا تا ساعت دو صبح نمیگذارد من‌بروم بخوابم.»

خانم ارباب گفت :

ـ اگور، بنا بر این تو برو و کار را بنحو احسن فیصله‌بده .

ـ اطاعت‌میشود ... (اودیگر در بارهٔ خانوادهٔدوتلوف صحبتی نکرد) راجع باعزام‌یکنفر نزدباغبان‌برای‌دریافت پول چه‌دستور میفرمائید؟

ـ آیا «پتروشا» هنوز ازشهرمراجعت‌نکرده ؟

ـ هنوز نه...

ـ نیکلا هم نمیتواند بشهربرود ؟

دونیاشا درجواب خانم گفت:

ـ پدرم ناخوش است .

مباشر پرسید:

ـ اجازه میفرمائید خودم بشهر بروم؟

ـ اگر تو بروی اینجا کسی نخواهدبود.

وپس‌ازاندکی تفکر پرسید:

ـ پول چه‌مبلغی است ؟

ـ چهارصدوشصت‌ودو روبل.

خانم ارباب که باحالتی مصمم اگورمیخائیلویچ را می‌نگریست گفت :

ـ پولیکی را بفرست .

مباشر بی‌آنکه دندانهایش را ازهم باز کند، لبهایش را مانند کسیکه بخواهد لبخند بزند ، غنچه کرد ولی بی‌آنکه اخم کند گفت :

ـ اطاعت میشود.

وازاطاق‌خارج شد.

۲

«پولیکوشکا» برده‌ای بود که بازن وپنج کودك خرد سال‌خوددر محوطه‌ای زندگی میکرد که اختصاص به‌خانهٔ بردگان داشت .

این خانه را بردگان بادست خودشان بنامیکردند. زمین آنرا ارباب‌دراختیارشان گذاشته بود ومحوطه بوسیلهٔ تیغه‌هائی ازخشت‌یاچوب ازهم جدا می‌شد وبچندین آلونك تقسیم می گشت . درهریك از این آلونك‌ها برده‌ای بسا خانوادهٔ‌خودسکونت‌داشت. آلونك‌هامخصوصاً آلونك آخر که‌متعلق به « پولیکی »بودو دم‌درواقع شده‌بود ، وسعتی نداشت‌و آنقدر تنگ‌بود که همه‌درهم میلولیدند .

هر آلونك‌هم بوسیلهٔ پلکانی به‌حیاط راه داشت و این حیاط بین‌همه‌مشترك بود .

رختخواب زن‌وشوهر، با آن لحاف سوراخ سوراخ وبالشهای پنبه‌ای‌و گهوارهٔ کودك شیرخوارومیزی بمساحت سه‌پا که روی آن آشپزی وشست وشو میکردند و ظروف و اسباب‌خانه‌راهم‌روی آن‌می گذاشتندوضمناً‌میز کار«پولیکی» هم‌بود، در آن آلونك جاداده شده بود.

پولیکی‌دامپزشك‌بودو آلونکش‌را بشکه‌های کوچك ولباس و مرغ و گوساله‌ای که با اهل‌خانه جمعاً هفت نفر میشدند ، پرمیکرد. چنانچه در طرف چهارم آلونك‌بخاری قرار نداشت(چیزی که‌هم‌رخت‌ولباس را روی آن‌میچیدند وهم مردم روی آن‌می‌نشستند) واگراز آنجا راهی‌به‌پله‌های جلوعمارت‌نبود، محال‌بود کسی بتواندرآنجاجنب‌بخورد. شاید این‌وضع‌بسیار دشوار وطاقت‌فرسا بود، زیرا که‌درماه اکتبر ، درهوای سرد افراد این خانواده بجزیك پوستین برای هر هفت نفر بالا پوش دیگری نداشتند . ولـی در عوض‌بچه‌هامیتوانستندبرای گرم کردن خودشان بدوند و بزرگترها کار کنند وهمچنین‌سوار بخاری‌شوند که‌حرارتی تا چهل درجه از آن برمیخاست . ظاهراً زندگی‌درچنیـن

وضعی فوق‌العاده وحشتناك است ولی آنها با این زندگی خو گرفته بودند.

«آکولینا» همسر «پولیکوشکا» شست وشو و نظافت ودوخت ودوز میکرد؛ کرباس می‌بافت وآنرا می‌شست، همچنین آشپزی با او بود ودر بخاری همگانی پخت و پز میکرد؛ باهمسایگان به‌پرچانگی میپرداخت وعاشق غیبت وحرف زدن پشت سرمردم بود.

آنچه ماهیانه رئیس خانوار بدست میآورد نه فقط برای معاش ونگاهداری کودکان کافی بود بلکه خوراك ماده گاورا نیز تکافومیکرد. هر قدر خوراکی میخواستند داشتند وهرقدر قصیل و علوفه‌ای که‌میخواستند از اصطبل برمیداشتند. همچنین مالك یك باغچه‌سبزی وتعدادی مرغ بودند. ماده گاوشان نیز گوساله‌ای زائیده بود.

«پولیکی» که علاقه‌ودلبستگی خاصی به‌اصطبل داشت صاحب‌دو کره‌اسب بود که‌از آنها مواظبت‌وپرستاری‌میکرد: وی‌چهارپایان واسبهای‌مردم‌را فصد میکرد وسم آنها راپاك می کرد وبا روغن که از اختراعات خودش بود، آنها را

روغن‌مالی میکرد. اجرتش‌را نقدی‌وجنسی‌می‌پرداختند.
اوسهمیهٔ معینی‌جو دوسر داشت؛ یکی‌از موژیك‌های دهکده همه‌ماهه مرتباً باو بیست لیور گوشت گوسفند میداد...

اگر غم‌وغصه‌ای دراین‌خانواده رخ نمیداد زندگی خوشی‌داشتند. «پولیکی»دردوران جوانی وابسته‌بیك‌ایلخی بود.

میراخوری که آن ایلخی را اداره میکرد، آدم خوشنامی نبود وهمه‌جا بعنوان یك دزد قهارشهرت داشت، سرانجام اورا تبعید کردند. «پولیکی» نزد چنین آدمی شاگرد و کارآموزبود.ودراین‌ایام چنان‌به‌این‌دله‌دزدی‌ها عادت کرده بود که بعدها هرچه کوشید نتوانست این‌عادت را ازسرخود دور کند.

مردی بود که هنوز دوران جوانی را میگذرانید، آدمی‌ضعیف که نه پدری‌داشت ونه‌مادر ونه‌قوم‌وخویشی که بتواند اورا اصلاح کند. به‌طیب خاطر گیلاسی میزد ولی کاررا بجاهای باریك نمی‌کشاند. هرچه بدستش میرسید اعم اززین‌اسب‌وقفل و طناب ومیخ‌چوبی یا اشیاء گرانتری

که کش رفته بوددرجای مخصوصی میگذاشت ومردم را وادار میکرد که این اشیاء را درقبال شراب یا پول قبول کنند .

بقول عوام این نوع کاسبی راحت ترین کارهاست! دیگر نیازی نیست کـه انسان چیـزی یـاد بگیرد یـا رنجی متحمل شود .

کسیکه یکبار دست باینقبیل کارهازد ، دیگر حاضر نیست بکاردیگری بپردازد. فقط یك عیب داردو آن اینستکه همه‌چیزرا ارزان ولی بی‌رنج ومرارت میفروشد ؛ زندگی شیرینی است لیکن روزی فرامیرسد که بعضی افرادزرنگ و شیطان بیکباره وادارش میکنند که هرچه‌خورده است پس بدهد واینجاست که اززندگی سیر میشود و بجان میآید و میخواهددست ازجان بشوید .

این درست همان واقعه‌ای بود که برای «پولیکوشکا» اتفاق افتاد .

ازدواج کرده بود وخداوندابواب رحمت و سعادت رابروی او گشوده بود . زنش دختر چاپارداری بود. زنی نیرومند سربراه و کاری که‌فرزندان زیبائی، یکی ازدیگری

خوشگلتر برای شوهرش آورد . باوجود این « پولیکی » تغییری در «حرفهٔ» خویش نمیداد.

تاروزیکه آن ماجرا اتفاق نیفتاده بود ، اوضاع بنحو دلخواه ادامه داشت : آنروز درحین ارتکاب دزدی گرفتار شد وفقط برای یك چیز کم بهاودرحقیقت هیچ وپوچ بود. بدینمعنی که چندتسمهٔ چرمی را که بهموزیك ها تعلق داشت، پنهان کرده بود .

موقعیکه گرفتارشد، کتك مفصلی خورد وخانم ارباب را ازواقعه مطلع کردند. ازآن پس کاملا مراقبش بودند . باردوم وسوم باز درحین عمل مچش را گرفتند تاجائیکه مردم بهاوناسزا میگفتند و مباشر تهدیدش کرد کهاو را بهخدمت سربازی خواهد فرستاد ، همچنین موردمؤاخذه و بازخواست خانم ارباب واقع شد . زنش گریه میکرد ، خلاصه آنکه زندگیش بکلی زیروشده بود .

«پولیکوشکا» پسر خوبی بود کهچندان نیروو پشتکار نداشت وضمناً عاشق شراب بود. کار بجائی رسیده بود که چون مست بخانه برمیگشت زنش غرغر میکرد و گاه ویرا کتك

میزد و او هم گریه کنان میگفت :

ـ چقدر من بدبختم ! چکنم؟ چشمم کورشود! دیگر گرد عرق خوری نمیگردم!

آنگاه یکماه میگذشت و «پولیکوشکا» دوباره از خانه بیرون میرفت تا گلوئی تر کند و چون مست میشد، قریب دو روز در خارج خانه بسر میبرد، مردم دهکده میگفتند :

ـ حتماً پول شراب را از بعضی جاها بدست آورده!

کار آخرش سرقت یک ساعت دیواری بود که به دیوار دفتر مباشر نصب بود و از مدتها قبل کار نمیکرد. روزی «پولیکی» در حین ورود بدفتر چون خود را تنها و ساعت را باب سلیقهٔ خویش یافت، آنرا ربود و بشهر برد وفروخت.

دکانداری که ساعت را خریده بود با یکی از کلفتهای خانم ارباب خویشی داشت. در یکی از اعیاد بدهکده آمد و جریان خرید ساعت را مطرح کرد؛ انگار حادثهٔ مهمی اتفاق افتاده بود. تمام اهالی در بارهٔ آن شروع بتحقیق کردند؛ بالاخره با دخالت مباشر که با «پولیکی» میانهٔ

خوبی نداشت حقیقت کشف شد و جریان واقعه را به‌خانم ارباب گزارش دادند.

خانم ارباب« پولیکی » را احضار کـرد . وی بلا‌ـ فاصله خود را روی پای خانم انداخت و طبق توصیهٔ زنش با تأثر و ناله اظهار پشیمانی کرد و همه چیز را اعتـراف کرد. هرچه زنش گفته بود انجام داد وخانم ارباب بازبان پند و اندرز،ازخداوند، از تقوی،از زندگی آینده ، اززن و فرزندانش بطورمستدل با اوفراوان‌صحبت کرد بطوریکه اشك از دیدگانش جاری شد؛سرانجام گریه کنان گفت:

ـ خانم ، قول میدهم که دیگر در تمام عمـرم دست بچنین کارهائی‌نزنم! خداوند مرا بزمین گرم بزند! خداوند مرا جوانمرگ کند! اگر دست بدزدی بزنم!

«پولیکی» بخانه بازگشت، تمام روزگریست ومانند گوساله بالای بخاری پهن شد .

ازآن پس دیگر کسی ندید که کاری درخورسرزنش ازوی سربزند. فقطزندگیش‌یکپارچه‌اندوه وتأثر شده‌بود. مردم هنوز او را بچشم یکنفر دزد نگاه میکردند و وقتی

موقع سربازگیری فرا رسید همه کس او را نشان داد.

همانطور که قبلا گفتیم «پولیکی» دامپزشك بود. اما اینکه یکمرتبه از کجا باین شغل رسیده بود معلوم نبود و نه فقط دیگران، بلکه خودش هم نمیدانست. موقعیکه در ایلخی نزد میرآخور شاگرد بود، پس از تبعید میراخور، یگانه کار او پاك کردن پهن اسب بود.

گاهی اسبها را قشو و تیمار میکرد و بآنها آب میداد. مسلماً در آنجا چیزی از دامپزشکی نمیتوانست یاد بگیرد، سپس بکار ریسندگی و بعداً در باغها بوجین کاری و شن کشی خیابانها پرداخت، پس از مدتی بجبران خطاهای خود کار سنگ‌شکنی را پیشه کرد و بعد از آن شاگرد مغازه‌ای شد. محقق است که در اینجا هم نمیتوانست چیزی از حرفهٔ دامپزشکی بیاموزد.

دراین اواخر ازوقتیکه درخانه مانده بود، و بیرون نمیرفت کم و بیش شهرتی از قابلیت و مهارت خارق‌العاده و حتی مافوق طبیعی دربارهٔ دامپزشکی بدست آورده بود، یکبار، دوبار حیوانات را خون گرفت سپس اسب را به‌پشت

می‌خوابانید و به‌عمل جراحی که معلوم نبود چگونه عملی جراحی است مبادرت می کرد . زانو بندی بپای اسب می‌بست و باوجود دلگدانداز و شیهه‌های دردناکی که حیوان می کشید ، مفصل راتاجائیکه خون از آن فوران می کرد میبرید. مدعی بود که این دست و پازدنها و تظاهرات حیوان، بدینمعنی است: «تاخون از سم من جاری نشود بهبود نخواهم یافت.» سپس برای موژیك صاحب اسب، لزوم فصد ورگ زدن وخونگیری ازوریدها را تشریح میکردومیگفت: «بااینکار حیوان سبك میشود .» وبعد بعنوان نتیجه گیری از سخنان خود ، بایك نیشتر شکاف‌دار، شروع به‌نیشتر زدن میکرد . پس از اینکه روسری زنش رابدور شکم اسب گره میزد، تمام زخمهارا باسنگ جهنم می‌سوزانید و یا آنهارا بامایعی ترمی کرد و گاهی هرچه از مغزش میگذشت به حیوان میخورانید ، هرقدراو بیشتر اسبهای مردم را میکشت، بیشتر مورداعتماد آنان قرار میگرفت و بیشتر اسبهای خود را برای معالجه نزد اومیبردند .

من تصور میکنم که اگر استادان فن « پولیکی » را

مورد استهزاء قرار دهند ، بمنتهای‌درجه‌بی‌لطفی کرده‌اند. وسائلی که‌اوبرای‌جلب‌اعتماد مردم بکارمیبرد ، مگرهمان وسائلی که درازمنهٔ گذشته درباره‌ٔپدران ما بکارمیرفت ویا اکنون درمورد خودما ودرآینده در بارهٔ فرزندان ما بکار خواهدرفت ؟ موژیکی که حاضر است سرش‌را درراه دل‌درد یگانه اسبش‌ازدست بدهد، موژیکی که‌این اسب‌نه‌فقط دارائی منحصر بفرد او را تشکیل میدهد بلکـه قسمتی از خانواده و کس‌وکار او هم همین اسب است، وقتی کــه با چشمان وحشت بار وازحدقه‌درآمده ، ولی مملو از اعتماد بچهرهٔ درهم‌رفته و اخم کرده و ابروان پرچین و دستهای لاغر وبلند و کشیده و گوشت تازه وبانشاط « پولیکی » و آستینهای بالازدهٔ او نگاه‌میکند واورا مشغول تعیین‌محل جراحت می‌بیند باین‌عنوان:«بایدچیزی ازاین‌محل‌خارج شود » وبا حالتی که گوئی میداند خون کجاست و چرك و فساد درکدام موضع حیوان است، یاورید «خشك»و وزید «مرطوب» در چه نقطه از بدن اوست چطور ممکن استدر بارهٔ پولیکی شك‌و تردید بخود راه‌بدهد و وقتیکه موژیك

شریف «پولیکوشکا» را می‌بیند که شیشه‌ای ازمحلول‌سنگ جهنم را میان دندانهایش میفشاردیا هنگامیکه یك کمپرس سلامت‌بخش رامشاهده میکند، چگونه ممکن‌است پیش‌خود تصور کند که «پولیکی» بی آنکه کمترین اطلاعی از فن دامپزشکی داشته باشد، میتواند دستش را برحسب اتفاق برای‌عمل‌جراحی وبریدن گوشت وپوست‌حیوان‌بلند کند؟ بخیال او«پولیکی» بدون دانستن‌طرز کارجرأت‌چنین‌عملی را نخواهد داشت و چون یکباره بـدن حیوان را بشکافد هرگز خود را به‌عنوان اینکه اجازهٔ چنین عملی را بخود داده است سرزنش نخواهد کرد.

نمیدانم چگونه من وشما تحمل میکنیم پزشکی بنا بخواهش خودما، موجوداتی‌را که نزد ما بسیار عزیزند، شکنجه کند و نیشترشکافدار با چاقوی جراحی و محلول جادوئی سوبلیمه را دربدن آنان فرو کند؟ آیا جملاتی از قبیل« خون را باید جریان داد ، چرك‌وفساد را باید ...» که «پولیکی» در موقع عمل جراحی بر زبان می‌آورد ، عیناً نظیر همان کلمات «اعصاب» رماتیسم ، ارگانیسم‌و...

غیره» نیست که ازدهان بیرون میآیـد ؟ مصـرع مشهور «شیللر» که میگوید: «جرأت میکند که اشتباه کندودررؤیا فرورود» آنقدر که باوضع اطبا قابل انطباق است ، در مورد شعرا مصداق پیدا نمیکند.

۳

آنشب یکی ازشبهای تاریك وسرد ماه اکتبر بود ، درهمان ساعت که‌رؤسای‌خانوادهٔ کشاورزان دهکده‌مجتمع شده بودند تا مشمولین خدمت سربازی را تعیین کنند ، جلوی دفتر مباشرازدحام غریبی برپا بود؛ «پولیکی»پائین رختخواب ، نزدیك‌میز نشسته‌و کورکورانه‌مشغول‌ترکیب ادویه‌و اختلاط داروها با یکدیگر بود و برای اینکاربجای هاون دارو سازی ، از یك بطری استفاده میکرد . در این ترکیب مقداری سوبلیمهٔ محلول، گوگرد، نمك‌انگلیسی و گیاه مخصوصی که خود جمع آوری کرده بودو آنرا بعنوان داروی‌اختصاصی برای‌معالجهٔ‌قطعی‌سینه‌پهلومیدانست وجود داشت ، بزعم وی‌این‌ترکیب درسایر بیماریهای‌اسب نیزمؤثر بود .

بچه‌ها دراین موقع خواب بودند: دو نفرشان بالای بخاری، دو نفرشان روی تختخواب وطفل شیر خوار هم در گهواره بود. در کنار گهواره «آکولینا» بادوك نـخ ریسی خودنشسته‌بود. يك تکه شمع که «پولیکی» آن‌راپیدا کرده وچندین‌جا کشیده و سرانجام بخانه آورده‌بود، درشمعدان چوبی پشت پنجره میسوخت. «آکولینا» دمبدم بـرای اینکه حواس شوهرش ازکارمهمی که‌مشغول انجام آن بود پرت نشود هر لحظه‌برمیخاست تا گـل شمع‌را بگیرد و فتیله‌اش‌را بچیند.

چندنفر ازروشنفکران «پولیکی» راد‌امپزشکی‌جاهل و بی اطلاع میدانستند و او را بچشم مردی بی همـه چیز می‌نگریستند. دیگران که تعدادشان بسیار زیادبود او را آدم بدی می‌شناختند ولی معتقد بودند که در کـار خود متبحر وقابل‌است: ازنظرزنش «آکولینا» قضیه کاملا بعکس بود، با اینکه دائماً بشوهرش ناسزا میگفت بطوریکه‌غالباً کاربجائی میرسید که‌او را میزد معهذا شوهرش در نظر او بهترین دامپزشك واول‌شخصیت مهم جهانی بود.

«پولیکی»درترکیبی که‌مشغول ساختن آن بودمشتی ادویهٔ نامعلوم ریخت (اوترازوبکار نمیبرد) وازآلمانها که ترازو بکار میبردندباتحقیروتمسخر سخن میگفت و عقیده داشت : « برای دارو سازها اینطوربهتر است . » یکمشت دارو برداشت و آنرا تخمین‌زد ولی مقدار آن بنظرش کافی نرسید لذا یکمرتبه ده برابر بر آن افزود وبا خود چنین گفت :

ـ تمام اینها را می‌ریزم و درنتیجه‌بهتر می‌شود.

«آکولینا» بشنیدن صدای «آقا» فوراً روبطرف او کرد ومنتظر دستورشد ، لیکن‌چون‌دید که‌روی‌سخن با او نیست باحالت تحسین آمیزی‌زیرلب زمزمه کرد:

ـ چه‌مهارتی! اواین‌کارهارا از کجایادمیگیرد ؟

ودوباره مشغول نخ‌ریسی شد.

کاغذ محتوی داروزیرمیز افتاد . « آکولینا »آنرا دید وخطاب بدخترش فریادزد :

ـ«آنیوتکا»، می‌بینی که آن‌بسته‌ازدست پدرت‌افتاد ، فوراً برش‌دار .

ـ «آنیوتکا» پاهای ظریف و برهنه‌اش را از لحافی که اورا پوشانده بود بیرون آورد و مثل گربهٔ کوچکی بامهارت بزیر میز لغزید و کاغذرا برداشت و گفت:

ـ باباجون، بگیر!

و دوباره پاهایش را که سرد شده بود زیر لحاف کرد. خواهر کوچکش باصدای خواب آلودی زق‌زق کنان گفت:

ـ واسه‌چی منو هل میدی؟

مادرش غرید.

ـ ساکت!

و هردو کودك سر زیرلحاف بردند و کز کردند. «پولیکی» درحالیکه در بطری‌را می‌بست، گفت:

ـ اوازبابت‌این دارو سه‌روبل بمن‌خواهد داد. مگر من اسبش را معالجه نخواهم کرد؟ وتازه این قیمت بسیار ارزان است؛ مردم برای بدست‌آوردن‌اینمقداردارو سر و دست می‌شکنند... راستی «آکولینا» برو کمی توتون از «نیکیتا» بگیر، فردا باو پس‌می‌دهم.

اینرا گفت وازجیب‌شلوارش یك‌پیپ چوب زیزفون، منقش که نو کش از موم اسپانیائی ساخته‌شده بود، بیرون آورد و آنرا جلواجاق قرارداد.

«آکولینا» دوك نخ ریسی را همانجا گذاشت و یکراست‌ازدربیرون‌رفت. «پولیکی» در گنجه‌را باز کرد و بطری‌را درون گنجه نهاد و یك بطری یك لیتری از آنجا برداشت وبدهان برد، بطری خالی بود: قطره‌ای ودکا نداشت، چهره‌اش عبوس واوقاتش تلخ شد، ولی وقتی که زنش توتون را آورد پیپش را چاق کرد وروی تختخواب مشغول کشیدن شد.

صورتش برق میزد، برق‌رضایت وغرور مردی که کارروزانه‌اش پایان یافته‌است. آیا درفکر طریقه‌ای‌بود که فردا برای گرفتن زبان اسب اتخاذ میکرد تااین ترکیب عجیب‌وغریب را دردهان حیوان‌بریزد؟آیا دراندیشهٔ آن بود که مردم‌وقتی کمی نیازمندند،هیچ‌چیزدر بارهٔوی‌مضایقه نخواهند کرد؟ وبهمین‌دلیل‌بود که«نیکیتا»برای‌وی توتون فرستاد؟

خودرا کاملاسرخوش وراحت احساس میکرد.

ناگهان دراطاق که فقط یك لولا معلق بود ، بازشدو دخترکی داخل دخمه شد . اوبود که از «بالا» آمده بود و میبایستی راهها را دوان دوان طی کند. مقصود از کلمهٔ «بالا» همان «ملاءاعلی» یعنی خانهٔ ارباب است، ولو اینکه اینمنزل نسبت بمحلی پائین تر قرار گرفته باشد، بازهم کلمهٔ « بالا » بآن اطلاق میشود. « آکسیوتکا» که نام همین دخترك بود همیشه بسرعت گلوله میدوید و در موقع دویدن دستهایش راخم نمیکرد بلکه مانند دولنگرساعت نه بطرفین ، بلکه به جلو حرکت میداد . گونه هایش همواره سرخ تر از جامه اش بود وزبانش کمتر ازپاهایش فرزوچابك نبود .

دخترك خودرا بداخل دخمه انداخت و درحالیکه به بخاری تکیه داده بود معلوم نبود چرا روی پاهایش تاب میخورد . لحظه ای بعد مانند کسی که تصمیم گرفته باشد مقطع وبریده بریده صحبت کند یعنی درهر نفس بیش ازدو سه کلمه حرف نزند، نفس زنان چنین گفت :

ـ خانم ارباب به« پولیکی ایلیچ » دستور داده است

فوراً همین الساعه «بالا» برود . اودستورداده است ...

آنگاه مکث کرد تا نفس تازه کند ...«اگورمیخا-
ئیلویچ» نزد خانم ارباب بود ودربارهٔ سربازگیری صحبت میکردند و بعد هم نام« پولیکی ایلیچ» را بمیان آوردند . خانم ارباب یعنی خانم« آودیتامیخائیلوٌنا» دستور داده است «پولیکی» بلادرنگ خدمت ایشان برود (در اینجا یکبار دیگر نفس تازه کرد) « آودیتامیخائیلونا » دستورداده‌است «پولیکی» بلادرنگ خدمت ایشان برود.

«آکسیوتکا» درنیم‌لحظه‌نگاهی به«پولیکی»،«آکولینا» و بچه‌ها که سر از زیر لحاف بیرون آورده بودند ، انداخت سپس پوست گردوئی که سر بخاری بود برداشت وآنرا روی «آنیوتکا» انداخت ، پس از اینکه جملهٔ «باید فوراً همین الساعه خدمت ایشان بروید » را تکرار کرد مانند گردبادخودرا به‌خارج ازاطاق انداخت و لنگرهایش باسرعت معمولی‌خود شروع بنوسان کردند .

« آکولینا» ازجا برخاست و کفشهای شوهرش‌را که‌پاره وبوضع‌بسیاربدی بود بوی‌داد . بعد کلیجه‌ای را

که بالای بخاری بود برداشت و بی آنکه بدان نگاه کند، بطرف «پولیکی» دراز کرد و گفت:

– «پولیکی»، نمیخواهی پیراهنت را عوض کنی؟

– نه.

در تمام مدتی که او مشغول پوشیدن لباس بود، «آکولینا» حتی برای یکبار هم نگاهی بطرف او نکرد. رنگ ازچهرهٔ «پولیکی» پریده بود. فك بالایش میلرزید. و چشمانش حالت تسلیم و غم انگیزی که مختص افراد مهربان، ضعیف و خطاکار است پیدا کرده بوده. پس از اینکه موهایش را شانه زد، موقع خروج از خانه زنش اورا نگاهداشت وانتهای پیراهنش را که از کلیجه بیرون افتاده بودمرتب کرد و کلاهرا برسرش نهاد. زن نجار که در همسایگی آنها سکونت داشت، از پشت تیغه فریاد کرد:

– «پولیکی ایلیچ»، چه خبر شده؟ خانم ارباب احضارتان کرده است؟

زن نجار همان روز صبح برسر یك کوزهٔ آب ژاول که

بچه‌های «پولیکی» بر گردانده بودند ، با آکولینا داد و فریاد کرده بود ودر این لحظه که میدید «پولیکی» بوسیلهٔ خانم ارباب احضار گشته دلش خنك شد ، این احضار نمی‌بایستی خبر خوشی در پی داشته باشد، بعلاوه وی زنی مکار ومحیل ودرعین‌حال با سیاست بود ومثل‌مار نیش‌میزد. هیچکس‌ما نندا‌ومهارت نداشت که‌بایك کلمه قلب طرف را جریحه‌دار کند و این طرز رفتاری‌بود که دست کم خودش دربارهٔ خود چنین‌قضاوت‌میکرد ، دوباره به‌طعنه گفت:

ـ بلاشك میخواهند شما را برای خریدچیزی‌بشهر بفرستند . فکر میکنم چون برای این کار بمردی مورد اعتماد نیازمند بودند،شمارا انتخاب کرده‌اند. بنابراین‌یك گیروانکه چای هم برای من‌بخرید.

«آکولینا » جلوی اشکهایش را گرفت . لبانش از بغض متشنج میشد ومیخواست بادست خویش گیسوان این زن بی‌همه‌چیز نجار را بکند ! ولی نگاهش به‌بچه‌ها افتاد . ازمغزش گذشت که ممکن‌است بچه‌هایش یتیم و خود او بیوهٔ یك‌سر بازشود . درا ینموقع زن شرور وخبیث نجار را

فراموش کرد و صورتش‌را میان دستهاپنهان نمود: خود را در بستر انداخت وسرش را در بالش فرو برد . دخترك در حالیکه لحاف را اززیر آرنجهای مادرش میکشید ،زیرلب زمزمه کرد:

ـ مامان جون! تو که مرا له کردی!

«آکولینا» فریاد زد:

ـ امیدوارم همه‌تان جوانمرگ‌شوید! از بدبختی‌تان بود که شمارا زائیدم !

وباصدای هق‌هق شدید شروع به گریستن کرد در صورتیکه زن‌نجار بعلت نزاع آنروز صبح برسر آب‌ژاول . از صمیم قلب خوشحال بود.

۴

نزدیك به نیمساعت گذشت . کودك شروع به‌فریاد زدن کرد . آکولینا برخاست و کمی‌خوراکی باو داد . او دیگر نمیگریست ولی‌درحالیکه چهرهٔ نحیف‌ولاغرش‌را که هنوز از زیبائی بهره‌ای داشت بروی آرنج تکیه داد و نگاه ثابتش‌را که هنوز میسوخت ، دوخته‌بود ، از خود میپرسید که دلیل شوهر کردنش چه بود وچرا دولت اینهمه سرباز میگیرد، ضمناً باخود می‌اندیشید که‌بچه‌وسیله از زن نجار انتقام بگیرد .

صدای‌پای‌شوهرش راشنید . اشکهایش را پاك کرد وازجا برخاست تا اوبتواند عبور کند. «پولیکی» باحالتی موقر کلاهش را روی تختخواب انداخت و روی آن یله داد ..

ـ خوب بگو ببینم برای چه‌ترا احضار کرده بودند؟

ـ آهان! برای چه؟ آیا اینهم پرسش دارد ؟ بلـی ، «پولیکوشکا» از همه کس عقبتر است لیکن وقتی کار مهمی در میان باشد ، بچه کسی باید آنرا رجوع کنند؟ بلـه ، به پولیکوشکا .

ـ چه کاری؟

«پولیکی» جمله‌ای نداشت که باین سؤال پاسخ بدهد؛ پیپش را روشن نمود و تف کرد وبالاخره گفت:

ـ باید نزد تاجری برای دریافت پولی بروم که خانم دستور داده است.

ـ برای دریافت پول ؟

«پولیکی» درحالیکه سرش را تکان میداد، لبخندی زدو گفت :

ـ... راستی خانم ارباب چقدر خوب صحبت میکند. میگفت: «پولیکی نام توجزء کسانی برده شده بود که کمتر مورد اعتماد است ولی من بتو بیش ازدیگران اعتماد دارم. (پولیکی بصدای بلند حرف میزد تا همسایگان بشنوند) تو بمن قول

دادهای که خود را اصلاح کنی این اولین امتحانی است که در مورد اعتماد و اطمینان بمن میدهی. برو نزد آن تاجر وپول را بگیر و بیاور. » ومن درجواب خانم گفتم: «خانم همگی غلام حلقه بگوش وبردهٔ زر خرید شمائیم، ما باید همانطور که خدارا بندگی میکنیم بشما خدمت کنیم. احساس میکنم که برای خدمت بشما آمادگی کامل دارم. من هیچیك از اوامر شما را غیر مطاع نخواهم گذاشت و هر دستوری که میل شما باشد، اجرا خواهم کرد زیرا من چاکر وغلام شما هستم. »(در اینجا «پولیکی» لبخندزد، لبخند مردی ضعیف، نیك نفس و خطا کار) سپس در اینموقع خانم ارباب بمن گفت: « تو این مأموریت را بخوبی انجام خواهی داد، آیا میدانی که مقدرات تو بستگی به نحوهٔ انجام این مأموریت دارد؟ » من در جواب گفتم: «چطور نمی‌فهمم؟ آری، خوب میفهمم. اگر نزد شما ازمن بد گوئی کرده‌اند بدلیل آنست که هیچکس از تهمت وافترا مصون نیست ومن هرگز بخود اجازه نداده‌ام که قدمی علیه منافع شما بردارم. »خلاصهٔ آنکه من بقدری خوب صحبت کردم که خانم ارباب مثل موم

نرم شد و گفت: «تو اولین غلام خدمتگزار من خواهی بود..»

سکوت کاملاً بین زن وشوهر حکمفرماشد. دوباره همان لبخند بر چهرهٔ «پولیکی» نقش بست وبدنبال سخنانش افزود:

... من خوب میدانم که چگونه باید با این گونه اشخاص صحبت کرد. مثلاً در زمانی کــه من هنوز عشور میپرداختم گاهی بین من ومتصدی جمع آوری عشور کشمکش واختلافی روی میداد. کافی بود که فقط یك لحظه بااوحرف بزنم. در عرض همین مدت کوتاه باشیرین زبانی او رامثل ابریشم نرم میکردم. ناگهان «آکولینا» پرسید:

ـ آیا پولی که تو باید از تاجر بگیری مبلغش زیاد است ؟

«پولیکی» بلحن آرامی گفت :

ـ یکهزاروپانصد روبل است.

«آکولینا» سرتکان داد و گفت:

ـ چه وقت حرکت میکنی ؟

ـ خانم دستور داده است که فردا راه بیفتم و گفت:

«هر اسبی‌را که دلت میخواهد بردار. بدواً باطاق دفتر بیاو بعدهم بسلامت حرکت کن.»

« آکولینا » بلند شد وعلامت صلیب کشید ، آنگاه باصدای ملایمی که از پشت تیغه کسی نمی‌شنید درحالیکه آستین پیراهن شوهرش را گرفته بود گفت:

ـ خدارا شکر! «پولیکی» ، انشاءالله خداوند یارتو باشد!... گوش بده، ترابحضرت مسیح سوگند میدهم‌وقتی برای دریافت پول بشهر رفتی بتوالتماس میکنم(درحالیکه صلیب را میبوسید) برای من قسم بخور که حتی یك قطره هم شراب ننوشي.

شوهرش درجواب گفت :

ـ آیامن بااینهمه‌پول بمیخوارگی‌خواهم‌رفت وسپس بالبخندی‌افزود:«دخترك چقدر قشنگ پیانو میزد!سبحان‌الله این‌نوازندهٔ زیبا حتماً دخترخانم ارباب است. من صاف و بی حرکت مقابل خانم ایستاده بودم ودختر خانم پیانو میزد: او باپنجه‌های هنرمندش انسان را به‌عرش‌اعلی‌میبرد! روح را شکفته میساخت! ... بجان خودم بهوس افتادم که

ایکاش منهم پیانو بزنم، دراینصورت محققاً بپای او خواهم رسید... این چیزها برای من بیگانه نیست. راستی یك پیراهن تمیز برای فردا آماده کن.

آنگاه زن‌وشوهر در نهایت خوشی در بستر آرمیدند.

۵

اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان ، جلوی اطاق دفتر، باجنجال وهیاهو مشغول جرو بحث بودند. موضوع شوخی‌بردار نبود و تقریباً تمام موژیك ها در آنجا حضور داشتند ، درفاصله‌ای که«اگورمیخائیلویچ» با خانم ارباب مذاکره میکرد، سروصدای‌موژیك‌هـا بلند تر وخشن تر شده بود . فریاد های خشن و دور گه ای که دمبدم بر اثر سکوت وآرامشی ممتد قطع‌میشد ، بهوا برمیخاستوما نند غرش امواج دریائی خشمگین ، تا پنجره‌های منزل خانم ارباب که‌دستخوش اضطرابی‌عصبی بود، وشباهت به‌احساسی داشت که از مشاهدهٔ طوفان بانسان دست میدهد ، بگوش میرسید . ترس و ناراحتی بهم در آمیخته بود ، چنین بنظر میرسید که‌این‌سروصداها هردم خشن‌تر وافزونتر میگردد

گوئی حادثه‌ای درشرف وقوع است ، خانم پیش خود فکر میکرد :

مثل اینکه نمیتوانند بی‌سروصدا، باصلح و آرامش، بدون جروبحث ودادوفریاد مانند مسیحیان‌خوب برادرانه اینموضوع‌راحل کنند!

در آن واحد عدهٔ زیادی باهم حرف میزدند ولی «فدور_ رزون» نجار از همه بلندتر داد میکشید.

بحث برسرخانواده‌هائی بود که فرزندان جوانشان از دو تن بیشتر نبود وطبعاً موضوع صحبت به «دوتلوف»ها کشیده شد. «دوتلوف» پیر که‌ازپشت جمعیت سرش‌را بیرون آورده بودازخود دفاع میکرد. بسیاری‌ازمطالب‌رامیخواست در آن واحد صحبت کند و با حرارت زیاد سرودست خودرا تکان میداد و در حالیکه دست بریش بزی خود میکشید ، دست وپای‌خودرا گم کرده‌وحواسش‌پرت شده‌بود بقسمی که برای خود او مشکل میتوانست آنچه را که میگوید درک کند.

پسران‌و برادرزاده‌اش که‌همگی‌نوجوانانی‌زیبا بودند

در آنجا پشت سر او ایستاده بودند و« دوتلوف » پیر بازی لاشخور وجوجه‌های تازه سر از تخم در آورده را در نظر تجسم میکرد. دراینجا لاشخور همان «رزون»نجار بود ، نه فقط (رزون) بلکه کلیهٔ کسانی بودند که‌دوپسر جوان بلکه فرزند منحصر بفرد داشتند، بعبارت اخری از نظر او تمام کسانی که‌علیه(دوتلوف)ها بمخالفت برخاسته بودند،حکم لاشخور را داشتند.

جریان قضیه از اینقرار بود:(دوتلوف)پیر درسی‌سال قبل برادری داشت که اورا به سربازی برده بودند.اکنون پیر مرد تقاضا داشت که چون برادرش بخدمت سربازی رفته بود ،خانوادهٔ اورا ازردیف خانواده‌هائی که سه‌جوان مشمول دارند خارج کرده ودر طبقهٔ «دو جوانها» محسوب دارند وبرای‌تعیین‌واعزام‌سومین سرباز بین تمام خانواده ـ هـائی که دو جـوان دارند قرعـه کشی شود . علاوه بر «دوتلوف»ها چهار خانوادهٔ دیگر دارای سه‌جوان بودند . لیکن یکی از این چهار خانوار خانوادهٔ کدخدا بود که مورد حمایت خانم ارباب قرار داشت . دومین‌خـانواده در

آخرین دورهٔ سربازگیری یکنفر ازجوانان خودرا معرفی واعزام نموده بود بنا بر این معاف میشد . هر یك از دو خانوادهٔ دیگرهم درهمین دوره یکنفر سربازمعرفی کرده بود : حتی یکی ازخانواده‌های اخیر دراین اجتماع حضور نداشت و فقط در صف آخر جمعیت ، همسر آن جوان با حالتی تأثرانگیز ومغموم، بامیدواهی که شاید بخت یاری کند وبنحوی نامعلوم این بلا از سرش رفع شود ، ایستاده بود؛ وحال آنکه‌دومین‌موژیك‌جوانی که برای‌سربازگیری معرفی شده بود، بااینکه فقیر نبود ره‌پوشی‌پاره بتن داشت وباسر خمیده ، ساکت وآرام به‌پلکان تکیه داده‌بود. فقط ندرةً درفواصل معینی بادقت بکسی که ازهمه‌بلندترحرف میزد ، خیره میشد و دوباره سرش را پائین میانداخت . سراپای قیافه‌اش مبین بدبختی او بود .

« سن دوتلوف » پیرمردی بود که با وجـود آشنائی کمی که مردم به‌احوالش داشتند ، مورد اعتماد عموم‌بودو صدها بلکه هزاران روبل پول‌بدست او میسپردند . مردی بود مرتب ، آرامش طلب ، خداپرست ، متدین وآسوده ـ

خاطر و آرام بعلاوه تصدی تیول کلیسا را داشت‌واین‌خشم وعصبانیتی که باو دست داده بود برای‌همه‌تعجب‌آور بود .

برعکس « رزون » نجار جوانی بود بلندقد، سیه ـ چرده، عربده‌جو، دائم‌الخمر که برای مبارزه ومشاجره با هیئت رؤسای خانوادهٔ کشاورزان مانند نزاع باکارگران دربازار یا با ارباب بسیار چابك وورزیده‌بود، او اکنون با تمام اندام بلندوغرش‌رعدآسای‌صدایش ، و باهنرسخنرانی خود ساکت و آرام بود ومتصدی تیول کلیسا را که دمبدم صدایش بیشتر میگرفت و حواسش پریشانتر میشد فشار میداد .

بین‌سایر ناطقین،« گارامکا کوپیلوف»نامی‌بودجوان، خپله، با صورتی گردوسری چهار گوش و ریشی مجعد که از«رزون» چندسالی جوانتر بودوهمیشه‌بالحنی قاطع‌حرف میزد، نفوذ وتسلط زیادی برهیئت رؤسای‌خانواده‌هاداشت.

بعداز او موژیك جوانی بود بنام « فدور منلیچنی » لاغراندام، بلندقد ، بارنگ زرد وریشی‌تنك وچشمانی‌ریز که صفراوی مزاج وذاتاً آدم خشنی‌بود . اوهمیشه جنبهٔبد

قضایا را می‌نگریست وغالباً هیئت رؤسای خانواده‌ها را با ملاحظات وپیشنهادات غیر منتظره وپرسشهای مبرم و آنی خود منحرف میساخت . این دو ناطق در کنار «رزون» ایستاده بودند .

دو نفر پرحرف هر لحظه خود را داخل جر و بحث میکردند . یکی بنام «کرایکوف» باچهره‌ای ساده‌وریشی بلند و بور که پی‌درپی جملهٔ «دوست‌عزیزم» را تکرارمیکرد؛ دیگری مردکی کوتاه قد وضعیف و لاغر اندام با صورتی همچون پرندگان بنام «جیکوف» که او نیز تکیه کلامش: «برادران من ، بالاخره چنین نتیجه گرفته میشود .» بود و بهر کس میرسید بی آنکه تمیز دهد مسائل مذهبی بسیار پیش‌پا افتاده را برای اوتعریف میکرد منتها آنچه میگفت سر و ته نداشت. این‌دو نفر گاه از«دوتلوف» و گاه از«رزون» طرفداری میکردند . ولی هیچکس کمترین توجهی به گفته هایشان نمیکرد . موژیکهای دیگری ازهمین نوع و با همین اوصاف و خصائل در آنجا وجود داشتند لیکن از این‌دو نفر میان جمعیت‌میدویدندو باصدائی بلندتر ازسایرین

فریاد میکشیدند بطوریکه خانم ارباب را ترس و وحشت فرا میگرفت . مردم کمتر بحرفهای ایشان گوش‌میدادند . لیکن ازبس فریاد وجنجال کرده‌بودند ، رنگ‌صورتشان برافروخته شده بود ویکمرتبه‌هوس کردند جلوی‌زبانشان را رها کرده وهرچه بر آن جاری میشد ، بگویند.

در میان جمعیت ، دسته‌های متعدد دیگری‌نیز دیده میشد ؛ دسته‌ای خاموش و افسرده دل ، دستهٔ دیگری ظاهرالصلاح وآراسته ، دسته‌ای خونسرد و بی قید و دستهٔ دیگری نیز خجول ومحجوب بودند. همچنین بین ایشان زنان جوانی وجود داشت که پشت‌سر موژیك‌ها ایستاده و هریك چوبدستی کوتاهی‌بدست‌داشتند . اگرخداوندتوفیق دهد درجای‌دیگر، دربارهٔ این زنان دوباره صحبت خواهم کرد .

جمعیت ازاکثریت موژیك‌ها تشکیل میشد که‌مانند اینکه به کلیسا آمده باشند ، بدانجا آمده بودند . اینها صحبت از کار و بار وزندگی داخلی و لحظات خوشی که برای چوب بری به‌جنگل میرفتند بمیان میآوردند و یا

ساکت وخاموش در انتظار پایان این هیاهووقال‌وقیل بسر میبردند.

همچنین افراد متمولی بین این جمعیت وجود داشت که هیئت مزبور نمیتوانست چیزی از آنـان بگیرد و یا بآنها بدهد. یکی‌از این‌افراد، «ارمیل» بود که صورتش برق میزد وموژیکها بسبب اشرفیهای طلایش اورا «شکم‌گنده» مینامیدند. دیگری بنام «استاروستین» که‌ازچهره‌اش باطن و ضمیر قدرت طلبیش خوانده میشد. گوئی با تمام وجودش فریاد میکشید. میگفت:

ـ ممکن‌است‌بمن‌بگوئید که‌چه‌میخواهید؟ هیچکس حق ندارد بمن دست بزند! من چهار پسر دارم ویکی از آنها هم بخدمت سربازی نخواهد رفت!

عیبجویان و خرده گیرانی مانند «کوپیلوف» و «رزون» گاهگاهی باین افراد نیز حمله میکردند و اینان نیز بحملات آن افراد بآرامی‌و نرمش پاسخ میدادندوخود را مصون از تعرض میدانستند.

ـ گرچه «دوتلوف» بازی با ده لاشخور وجوجه هارا

بخاطر آورد، ولی فرزندانش شباهتی به‌جوجه نداشتند، ابداً تکان نمیخوردند، جیک‌جیک نمیکردند و باخیال آرام پشت سر پدرشان ایستاده بودند. پسر بزرگتر بنام «ایگنا» تقریباً سی‌ودوساله ودومی بنام «واسیلی» مانند برادر بزرگترخود ازدواج کرده‌وبدردسر بازی نمیخورد. سومی بنام «ایلیوشکا» برادر زادهٔ پیر مرد بود که بتازگی عروسی کرده بود و رنگ چهره‌اش سپید و لباسی از پوست بسیار زیبا بر تــن داشت در آنجا حضور داشت وجلوی سورچی کالسکهٔ پست ایستاده بود و بجمعیت نگاه میکرد و با خونسردی مانند کسیکه نسبت بآنچه میگذرد بیگانه است سرش‌را از زیر کلاه میخارانید و حال آنکه جریان واقعه درست بشخص او ارتباط داشت که لاشخور خشمگین شده بود.

یکی ازحاضرین میگفت :

ــ پدر بزرگ‌من سرباز بوده است ، بنابراین منهم با قرعه‌کشی مخالفم !... نه برادر، این معافیت قابل قبول نیست و آنرا نمی‌پذیرند . ودر آخرین دورهٔ سربازگیری «میخائیلوویچ»را گرفتنددر حالیکه‌هنوزعمویش زیر پرچم بود.

«دوتلوف» اعتراض کنان باو گفت :

ـ تو نه‌پدری‌داری‌و نه‌عموئی که به‌تزار خدمت کرده باشدو خودت‌هم آدمی‌هستی که نه‌بدرد ارباب‌میخوری‌و نه‌بدرد اتحادیه ، تو بجز میخوارگی هرگز کاری نکرده ای . فرزندانت باید ترا ترك گفته‌باشند . چون کسی نمیتواند با توزندگی کند، اینستکه دیگران‌را معرفی‌میکنی...مرا که می‌بینی مدت دهسال مأمور مخصوص پلیس بودم . تصدی امور چندین دهکده با من بود. دوبار هرچه داشتم ، یعنی تمام دارو ندارم را براثر آتش‌سوزی‌ازدست دادم واز کسی استمداد نجستم . آنچه را که فعلا درخانه‌دارا هستیم باوسائل شرافتمندانه وصلحجویانه بدست آورده‌ایم . آیا شما خیال دارید مرا خانه خراب کنید ؟ برادرم را که در راه انجام وظیفهٔ سربازی جان سپرده‌است باز گردانید...

ولی ای هیئت ارتودکس مـذهب ! همانطور کـه خداوند فرموده‌است باید عادلانه قضـاوت کنید نه اینکه بگفته‌های دروغ و برخلاف واقع یکنفر مست دائم الخمر گوش دهید !

«کوپیلوف» خطاب به «دوتلوف» گفت :

ـ تو از برادرت حرف میزنی ، اما باید بدانی که هیئت‌رؤسای خانواده‌ها او را برای خدمت سربازی تعیین نکردند بلکه‌اعمال زشت خوداو بود که‌اربابهامجبورشدند اورا بخدمت نظام اعزام کنند لذااین دلیلی نیست که تو بتوانی بنفع خود اقامه کنی وازآن بهره برگیری ویا از این‌طریق استمداد جوئی .

« کوپیلوف » هنوز حرف میزد ، «فدور ملنیچ» قد بلند وزردچهره جلورفت وباحالت‌خشن و گرفته‌ای گفت:

ـ قضیه‌روشن است . اربابها خدمت سربازی رامفید میدانند وبعداً این وظیفهٔ هیئت رؤسای خانواده هاست که ترتیب کار را بدهد و تعداد مشمولین را تکمیل کنـد . اتحادیه‌فرزندترا تعیین کرده است‌اگرتوازاین امرناراضی هستی بروخدمت خانم‌وازاو استدعا کن . کسی‌چه‌میداند؟ شاید خانم‌فرزند منحصربفرد مرا بجای پسرتو بفرستد!... و بالحن خشمناکی اضافه کرد : در اینصورت معنی قانون همین است !

وباوضع تحقیر آمیزی دستش را پائین انداخت.

«رومن لوزو» که پسرش برای خدمت سربازی تعیین شده بود سر بلند کردو گفت:

ـ صحیح است! صحیح است!

وبا دلی مملو از کینه وبغض روی پله‌ای نشست.

دیگر آنها با هم حرف نمیزدند مگر موژیکهای صف آخر که از کار و زندگی خود با یکدیگر صحبت میکردند، لیکن پر حرفها ول کن معامله نبودند و نقش خودرا فراموش نمیکردند. «جیکوف» میگفت:

ـ بله، آقایان ارتودکس مذهب! حقاً بایستی از روی مسیحیت کامل قضاوت کرد.

«خراپکوف» ساده دل و نیك نفس در حالیکه پوستین «دوتلوف» را میکشید گفت:

ـ دوست عزیزم، باید از روی وجدان و با روحی پاك قضاوت کرد. این موضوع خواست ارباب است نه تصمیم هیئت و جملهٔ «کوپیلوف» را تکرار کرد.

دیگران میگفتند:

صحیح است ! بسیار خوب !

«رزون» بصدای بلند ، خطاب به «دوتلوف» گفت :

ــ این‌مرد کهٔ مست که‌دروغ‌پردازی میکند کیست ؟ آیا تو پول‌مشروب مرا داده‌ای ؟ یا پسرت که‌باید او را از کنار کوچه‌ها جمع کرد ؟ چه کسی مرا از میخوارگی سرزنش میکند ؟...

باری، برادران. اگرمیخواهید « دوتلوف»هارا معاف کنید ، بایستی همین حالا نه فقط بین خانواده‌هائی که دو جوان دارند بلکه بدون شك بین کسانیکه فقط یك پسر دارند، سومین نفر را تعیین‌و بخدمت سربازی روانه نمود! آنگاه اوبریش همهٔ شما خواهد خندید.

صداهائی درهم وبرهم میگفتند :

ــ باید سومین نفر را از «دوتلوف»ها تعیین کـرد . اینهمه گفتگو بر سر چیست ؟ صدای دیگری میگفت : محققاً بایستی‌بین‌خانواده‌هائی که سه‌جوان‌دارندقرعه کشی کرد ! این تذکر لحظه‌ای جروبحث را موقوف کرد ولی فوراً دوباره برای بشبهه افکندن مردم، مباحثه شروع شد.

«ایگنا» که «رزون» اورا متهم کرده بود که باید از کنار کوچه‌ها جمع‌وجورش کرد، متقابلاً «رزون» را بخاطر دزدی ارهٔ یکنفر نجار دوره گرد وهمچنین از اینکه سر و مغز زنش را کوفته واورا بحال اغما انداخته بود، ملامت وتقبیح نمود.

«رزون» با خونسردی که خاص حالت مستی است، اعتراض کرد و گفت درست‌است که گاهی همسرش را کتك میزند ولی‌هیچوقت اورازیاده ازحد نزده‌است. این‌توضیح موجب‌خندهٔ شدیدحاضرین‌شد، اماوقتی‌خواست‌درخصوص اره صحبت کند ناگهان متوجه شد که حریف، باطرح این موضوع خواسته باواهانت کرده و ناسزائی گفته باشد لذا بسرعت‌نزدیك«ایگنا» رفت وازاو پرسید:

ـ چه کسی دزداست ؟

«ایگنا»ی قوی پنجه بی‌آنکه کمترین لرزشی او را فرا گیرد، درحالیکه او نیز بسهم خود بطرف «رزون» پیش میرفت جواب داد:

ـ تو ، بله تودزدیده‌ای !

«روزن» فریاد زد :

ـ نه ، خودت دزدی !

بعداز اره موضوع دزدی‌است وسپس صحبت‌از کیسهٔ جو ویك باغچه‌کلم ویك جنازه بمیان آمد . سرانجام هردو موژیك، با اتهاماتی وحشتناك بسرو جان یکدیگر افتادند بطوریکه اگر یك صدم اتهامـات واقعیت میداشت بایستی فوراً آنها را به معادن برای اعمال شاقه فرستاد یا لااقل تبعیدشان کرد .

معهذا«دوتلوف» پیر باوسیلهٔدیگری بدفاع‌پرداخت. صدای پسرش بگوش او نامطبوع بود لذا حرف اورا برید و گفت :

ـ پسر ، گناه دارد ! من بتو امر میکنم که دیگر این موضوع را ول کن !...

بعد موضوع صحبت را تغییرداد وخواست‌ثابت کند که خانوادهٔ « سه جوان دار » به خانواده‌ای اطلاق میشود که آن سه‌نفر باهم برادر بوده و دریك خانه زندگی کنند و اگر جدا از یکدیگر زندگی کنند باز هم مشمول این

قانون کلی باشند. و با اشاره و حرکت دست و چشم، کدخدا را نشان میداد.

کدخدا لبخند ملایمی زد و سینه را صاف کرد و با اطوار و حرکات موژیك متولی دستی بریش خود کشید و گفت که ارادهٔ ارباب براین تعلق گرفته که فرزندش سزاوار معاف شدن از خدمت سربازی است که او میخواست.

و اما دربارهٔ خانواده هائی که پسرانشان جدا ازهم زندگی میکنند، «کوپیلوف» دلائل «دوتلوف» را رد کرد و خاطر نشان ساخت که طبق دستور ارباب سابق، فرزندان یك خانواده مجاز نبوده اند که جدا ازهم زندگی کنند ولی امروز دیگر خیلی دیر شده است: «تابستان تمام شد، توت فرنگی‌ها خداحافظ» اکنون بحث بر سر اینست که نگذاریم اولاد منحصر بفرد خانواده‌ها به خدمت سربازی بروند. چندتن از حاضرین که در این موضوع ذی‌نفع بودند تأسی به پرحرفها کرده و گفتند:

ـ جوانان خانواده ها از روی هوی و هوس خانه خودرا جدا کرده‌اند: بنابراین چرا اکنون باید آنها را

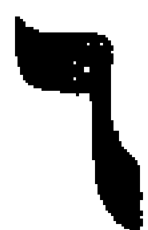
مضمحل وخانه خراب کرد ؟

«رزون» خطاب به «دوتلوف» گفت :

ـ اما تو اگر بخواهی، میتوانی یکنفر « عوض » خریداری کنی ! وضع مالی تو چنین اجازه ای میدهد !

«دوتلوف» دوطرف پوستینش را روی هم انداخت و به صف موژیکها بازگشت و باخشم گفت :

ـ احتمال میرود که تو پولهای مرا شمرده باشی ! ولی باید منتظر «اگورمیخائیلویچ» مباشر بمانیم. اوتصمیم نهائی خانم را ابلاغ خواهد کرد .



عاقبت در همین لحظه « اگورمیخائیلویچ » از خانهٔ خانم ارباب خارج شد. کشاورزان یکی بعد ازدیگری کلاه ازسر برمیداشتند و هر قدر که مباشر نزدیکتر میشد عدهٔ بیشتری کلاهها را ازسر برمیداشتند؛ سرهائی که از بالای پیشانی، و جمجمه بی‌مو ویا سفید، خاکستری، سیاه، بور یا قهوه‌ای رنگ بود. کم کم سروصداها فرو می‌نشست تا یکباره همگی خاموش شدند.

«اگورمیخائیلویچ» روی پلکان رفت واشاره کرد که میخواهد صحبت کند. او با ردنگت بلند که دستهایش را بی‌اراده درجیب کرده وباکاسکت کارگری که تاروی چشم پائین کشیده بود وبا حالتی تفرعن آمیز، پاها را از هم باز نموده وازفرازپلکان براین چهره‌هائی که بطرف‌او برگشته

وغالباً پیر وچروکیده وریشی بلند داشتند، مسلط مینمود، او در برابر این افراد، با اعتماد و اطمینان خاصی سخن میگفت وبا آنچه که‌موقع صحبت درمقابل‌خانم داشت کاملاً متغایر بود :

ـ فرزندان من ! تصمیم خانم بر اینست که ایشان میل ندارند هیچیك ازبردگان ومستخدمین شخصی خودرا برای خدمت سربازی تعیین و اعزام دارند . با توجه باین امر ، هر کس دیگررا که خود شما تعیین کنید مورد قبول خانم است وهم او بسربازی خواهد رفت.... امروزما باید سه نفررا انتخاب کنیم .

ـ محققاً همینطور است !

« اگورمیخائیلویچ » به نطقش ادامه داد :

ـ در مورد دو نفر اول منهم با شما هم‌عقیده‌ام یعنی همان « خوروشین » و « میتیوخین » را که انتخاب کرده‌اید مورد تأیید است . گوئی این انتخاب از جانب خداوند بوده است .!

ـ صحیح است !

ـ .... سومین نفر باید یا ازخانوادهٔ «دوتلوف»باشد یا یکی از افراد خانواده هائی که دو پسر جوان دارند . نظر شما در این باره چیست ؟ چه عقیده دارید ؟

جمعیت همه باهم فریاد زدند :

ـ از « دوتلوف » ها باید اعزام شود . خانوادهٔ «دوتلوف» از خانواده هائی است که سه پسر جوان دارند!

کم کم دوباره سروصداها و داد وفریادها شروع شد و از نو موضوع باغچهٔ کلم و اعمال بیشرمانهٔ دیگر مطرح گردید .

ازبیست سال قبل تا کنون، ادارهٔ املاک خانم ارباب بعهدهٔ « اگورمیخائیلویچ» قرار داشت . وی مردی پخته ، باهوش وباتجربه بود. همانجا ایستاد وقریب یکربع‌ساعت بداد وفریادها وحرفهای مردم گوش داد . ناگهان‌امر کرد تا همه ساکت شوند و به «دوتلوف» ها گفت که بین سه نفر جوان خانواده قرعه کشی کنند .

قرعه‌ها آماده بود : « کراپکوف» آنهارا در کلاهی ریخت و یکی ازآنها را بیرون کشید : قرعه بنام « ایلیا »

برادر زادهٔ «دوتلوف» بود . همگی خاموش شدند . «ایلیا» باصدای مقطع ولرزانی فریاد کشید وپرسید :

_ قرعه بنام من در آمد ؟ نشان بده ببینم !

هیچکس دم نمیزد وهمه سکوت را حفظ میکردند.

« اگورمیخائیلویچ » دستور داد که فردای آنروز مخارج سربازگیری را که بهر خانواده ای هفت کوپك میرسید ، بیاورند وپس ازاینکه اظهار داشت که کار پایان یافته است، از رؤسای خانواده‌ها خواست که متفرق شوند . موژیك‌ها در حالیکه کلاهشان را بر سر میگذاشتند ، با سر و صدا حرکت کردند وبراه افتادند .

«اگورمیخائیلویچ» همانطور که روی پلکان ایستاده بود ، کسانی را که میرفتند با چشم تعقیب میکرد . وقتی « دوتلوف » های جوان ازآنجا دور شدند ، پیرمرد را که همانجا بود نزد خود خواند و هر دو به اطاق دفتر داخل شدند .

مباشر در حالیکه روی صندلی راحتی نزدیك میز می نشست، گفت :

ـ پیرمرد ، من بحال تو رقت میبرم و دلم میسوزد. اکنون نوبت تواست . آیا خدمت سربازی برادر زاده‌ات را بازخرید میکنی ؟ جواب بده ، آری یانه ؟

پیرمرد بی آنکه جواب دهــد نگاه معنی داری به «اگور» افکند . «اگور» درجواب این نگاه گفت :

ـ خودت را بکوچهٔ علی چپ نزن !

پیرمرد پاسخ داد :

ـ اگورمیخائیلویچ، من خیلی دلم‌میخواهد که آنرا بازخرید کنم ولی با کدام پول ؟ ما دراین تابستان دواسب ازدست داده‌ایم . بعداً هم برای برادرزاده‌ام جشن عروسی گرفته‌ام . . . بدون تردید چون ما شرافتمندانه زندگی میکنیم، ازاین‌رو باید این بلا سر ما فرودآید!

ودرحالیکه به «رزون» فکر میکرد، گفت: «او باد دلش‌را میزند !»

« اگورمیخائیلویچ » دستش را روی پیشانی نهاد و خمیازه‌ای کشید و دوباره اینکار را تکرار کـرد . او میل زیادی بچای داشت ومیخواست چایش‌را بنوشد، لذا رو به

پیرمرد کرد و گفت :

ــ پیرمرد ! در زیرزمین خانه‌ات جستجو کن شاید چند صد روبلی در آنجا پیدا کنی . من تعهد میکنم که «عوض» خوبی برای برادرزاده‌ات خریداری کنم . دیروز جوانی‌را دیدم که داوطلب اینکار بود .

«دوتلوف» پرسید :

ـ درپایتخت؟اومسلماً بدینوسیله‌بشهرخودخواهدرفت.

ــ بهرحال آیا حاضر به خریداری هستی ؟

ــ اوه ! ازخدا میخواهم ! چه بهترازاین ! ولی‌خدا شاهد است که ...

«اگورمیخائیلویچ» باقیافه‌ای عبوس و جدی حرف اورا قطع کرد و گفت :

ــ بسیارخوب، پیرمرد، گوش کن ! مبادا «ایلیوشکا» (مقصود همان ایلیا است) بلائی سر خود بیاورد و اقدامی علیه خـود بکند . در اینصورت تو مسئول خواهی بود ! بمحض اینکه امروز یا فردا بدنبالش فرستادم باید بدون کمترین تأخیر حاضر شود . تو مسئولیت داری که او را

صحیح وسالم همراه خود بیاوری . تو دراینمورد جوابگو خواهی‌بود. چنانچه بدبختانه‌حادثه‌ای برای اواتفاق‌بیفتد، من‌پسرارشد تراخواهم گرفت تا بسربازی‌بفرستم،میشنوی؟

ـ «اگورمیخائیلویچ» آیا اتفاقاً نمیتوان یکی از جوانان خانواده هائی که دوفرزند جوان‌دارند، بسربازی فرستاد ؟....

آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت افزود : این عمل تحریك‌آمیز است، که برادرم درحینی که سربازبوده‌چشم ازجهان پوشیده وحالا پسرش را به سربازی بفرستند، بچه دلیل من باید یك چنین ظلم وبیدادگری را تحمل کنم ؟

او این جملات را تقریباً باچشمانی اشکبارمیگفت وچیزی نمانده بود که خودرا روی پاهای مباشربیندازد .

مباشر میگفت :

ـ برو، برو ! هیچ‌کاری نمیتوان کرد ! حکم‌قانون است! ایلیوشکارا مراقب‌باش،تو مسئولیت اورا بعهده‌داری!

«دوتلوف» درحالیکه چوب دستی خودرا روی زمین میزد، بخانه بازگشت .



صبح روز بعد، مقابل خانهٔ بردگان، گاری کوچکی که معمولاً مباشر با آن بسفر میرفت، ایستاده بود. اسبی باین گاری بسته شده بود که من نمیدانم چرا آنرا «بارابان» (بمعنای طبل و دهل ـ مترجم) مینامیدند.

«آنیوتکا» دختر ارشد «پولیکوشکا» باوجود باران توأم باتگرگ وباوجود باد سردی که میوزید، باپای برهنه دهانهٔ اسب را بایکدست گرفته بود وخودرا تا سرحدامکان ازکلهٔ حیوان دور نگاه میداشت وپیدا بود که از «بارابان» فوق‌العاده وحشت دارد، وبادست دیگرش نیم تنهٔ زرد مایل به سبزی را که تمام افراد خانواده از آن بعنوان پوستین استفاده میکردند ودرعین حال بجای روسری، قالی وپالتو برای «پولیکی» وبسیار چیزهای دیگر بکارمیرفت، نگاه

داشته بود.

در آلونک مسکونی «پولیکی» جنب و جوشی برپا بود. هوا هنوز تاریک بود. باران از پنجره‌ای که با کاغذ چسبانده شده بود، به آلونک نفوذ میکرد و سپیدهٔ سحری از میان باران بزحمت پدیدار میشد. «آکولینا» لحظه‌ای آشپزخانه و فرزندانش را رها کرد: بچه‌های کوچکتر هنوز در بستر بودند و ازسرما میلرزیدند. لحاف ازرویشان برداشته شده بود تا ملجائی برای پدرشان ازسرمای بین راه باشدو بجای آن روسری پشمی مادرشان بروی آنها افتاده بود. «آکولینا» بشوهرش پرداخت ودست بکار آماده کردن او برای سفر شد.

پیراهن تمیزی آماده کرده بود و کفشهای مندرس و سوراخ او که بقول مشهور نه رویه داشت و نه زیره، بیش ازهرچیز اورا نگران میساخت. زن فداکارجوراب پشمی منحصر بفرد خودرا از پا درآورد و آنرا بشوهرش داد. سپس پارچهٔ پشمین و نرمی که مخصوص اسب و در اصطبل افتاده بود و پولیکی سه روز قبل آنرا یافته و اکنون در بهترین نقطهٔ آلونک گسترده شده بود، برداشت و با ابتکار

خاصی سوراخهای کفش را با آن گرفت تا پای شوهرش از رطوبت مصون باشد و آب بداخل کفش نفوذ نکند.

«پولیکی» در حالیکه روی بستر چمباتمه زده بود به مرتب کردن کمربندش اشتغال داشت تا مانند یك بند کثیف پیدا نباشد. در اینموقع دخترك را که پوستین بر دوش افکنده و سراپایش را پوشانده شده بود بطوریکه پاهایش از زیر آن پیدا نبود، نزد «نیکیتا» فرستاد تا کلاه پشمی اورا بعاریه بگیرد.

بردگان و مستخدمین ارباب با بی‌نظمی و شلوغی فراوان نزد پولیکی می‌آمدند وازاو خواهش میکردند که در مراجعت ازشهر لوازم مورد نیاز ایشان را خریداری کند. یکمشت خرده‌ریزه باو سفارش دادند؛ یکی سفارش خرید سوزن میداد ودیگری چای وسومی روغن و آن‌یکی توتون و زن نجار کمی قند میخواست! زن اخیرالذکر اکنون فرصت پیدا کرده و برای خوش خدمتی سماور را آتش انداخته وچای را دم کرده بود وفنجانی مایع که آن را چای مینامید، نزد «ایلیچ» برد.

چون «نیکیتا» از عاریت دادن کلاه خود امتناع ورزیده بود ، لذا پولیکی مجبور شد کلاه مندرس خویش را تعمیر کند ، کتان لائی آنرا که آویزان بود ، سرجای خود نهاد و باسوزن جوالدوز سوراخ آنرا دوخت .

« آنیوتکا » که از سرما افسرده شده بود و توانائی آنرا نداشت که دهانهٔ « بارابان » را نگاهدارد ، از اینرو آکولینا بجای او رفت .

بالاخره پولیکی درحالیکه تمام ملبوس خانواده‌را بخود پیچیده وفقط نیم تنه و کفش سرپائی را باقی گذاشته بود سوار گاری شد . خودرا دوباره پوشاند وعلوفهٔ اسب را مرتب کرد. چون بالای گاری مستقرشد، مهاری را بدست گرفت وبا هیمنه‌ای آنرا فشرد و براه افتاد .

« میشکا » پسر کوچکش روی پلکان آمد و از پدر خواهش کرد که کمی گاری سواری کند . « ماشکا » دختر خردسالش که هنوز تته‌پته میکرد ونوك زبانی حرف میزد و نمیتوانست کلمات راکامل ادا کند ، تأسی به برادرش «میشکا» کرد و گفت : «بابا منم میخام گالی سوالی تونم» .

«پولیکی» بارابان را نگاه داشت . لبخندی همچون لبخند مردان ضعیف زد . آکولینا بچه ها را سوار گاری کـرد و بطرف « پولیکی» خم شد . سپس آهسته باو گفت که مبادا سوگندش را فراموش کرده و نقض عهد کند ودرراه چیزی بنوشد .

«پولیکی» بچه‌هارا تا دکان آهنگری دهکده همراه برد و آنهارا همانجا پیاده کرد. یکبار دیگر خودراپوشاند و بار دیگر کلاهش را مرتب کرد واسب را با یورتمهٔ ریز بحرکت درآورد وبراه افتاد . تکانهای گاری گونه‌هایش را میلرزانید وپاهایش به گاری میخورد درحالیکه «ماشکا» و «میشکا» باپای برهنه و با سرعتی مساوی ، سر و صدا کنان که کدامیك بهترمیدوند، دوان دوان بسوی خانه میرفتند. رفتار کودکانهٔ آنان توجه سگ دهکده را بخود جلب کرد؛ حیوان ایستاد و بتماشای این دو طفل پـرداخت ؛ سپس ناگهان دمش را پائین آورد و بسرعت بسوی لانه دوید. این عمل باعث شد که ورثهٔ پولیکی سروصدای خودرا ده برابر کنند .

هوا بسیار بد بود . سوز شدیدی بصورت پولیکی میخورد. نوعی برف یاتگرگ بچهره وبه‌دستهای برهنه‌اش که با مهارهای یخ بسته در آستین پنهان کرده بود ، شلاق میزد ؛ همچنین صدای برخورد باد با کلهٔ اسب پیر ، طنین می‌انداخت . شدت باد گوشهای حیوان را پائین میآورد و چشمانش را دمبدم فرو می‌بست .

دیری نگذشت که قسمتی از آسمان روشن شد . ابرهای آبی رنگ برف دار بطور وضوح دیده میشد و خورشید سعی داشت تا درخشیدن آغاز کند ولی درخشش خورشید چون لبخند «پولیکی» افسرده و غم‌انگیز بود . پولیکی کم و بیش در رؤیاهای شیرین و مطبوعی فرو رفته بود . آری مانند او که تا چندی قبل صحبت از تبعیدش در میان بود و اورا تهدید به خدمت سربازی میکردند، آدمی که فقط اشخاص تنبل از کتك زدن اوخودداری میکردند، آدمی که همیشه بدترین بیگاریها بدوش او بود ، اکنون میرفت که مبلغ کلانی پول بگیرد ونزد ارباب ببرد ؛ خانم باو اعتماد دارد ؛ او اکنون سوار گاری شخصی مباشر شده

است وهمان‌اسبی که شخص خانم‌ارباب را درسفرهاسواری میــداد وکالسگه‌اش را میکشید ، اکنون به ارابه‌ای بسته شده که‌اورا سواری میدهد. اوالآن مقامی‌مشاوی پیشخدمت مخصوص ارباب دارد که دومهاری چرمی گاری را دردست گرفته ومیگرداند . «پولیکی» ازجا برخاست ونواری که از کلاهش خارج میشد ، دوباره بجای خود میگذاشت و بطرزی بهتر ازاول خودرا می‌پوشانید .

وانگهی اگر «پولیکی» خیال میکرد که به‌کارگر پولداری شباهت دارد ، قطعاً اشتباه میکرد . درست است که یك تاجر سرمــایه‌دار ده هزار روبلی هم بر ارابه ای بامهاری چرمین سوار نمیشود ولی اینها باهم متفاوت‌است. مرد ریشوئی‌را می‌بینید که درپوستین ساده یا سرداری آبی رنگی خود را پیچیده واسب چاق وچله‌ای که خوب تغذیه شده ،کالسگه اورا که یکه وتنها درآن‌نشسته است میکشد: کافی است با یك نگاه متوجه شوید که‌آیا اسب او خوب علوفه خورده ، آیا خود اینمرد وضع خوبی دارد ، سر و ریختش چگونه است ،کمربندش را بچه شکل بسته است،

اسبش را به کالسکه بچه ترتیب بسته است ! وفوراً میتوانید حدس بزنید که آیا این مرد با سرمایه‌ای معادل صدروبل، یا هزاران روبل بکسب وکار وتجارت پرداخته است.

هرمرد پخته وبا تجربه‌ای که از نزدیك یك نظر به « پولیکی » میانداخت ، از مشاهدهٔ دست و صورت و ریش انبوهش که از مدتها قبل اصلاح نکرده بود ، از وضع کمربندش ، ازعلوفه‌ای که اینطرف و آنطرف گاری ریخته شده و بالاخره ازهیکل لاغر «بارابان» فوراً پی بشخصیت سرنشین آن میبرد و متوجه میشد که او نه فقط یك تاجر کلفت وسرمایه‌دار نیست بلکه کارگر معمولی هم نیست ؛ فقط بردهٔ حقیری است که نه با هزاران روبل و نه با صد روبل حتی با ده روبل هم تجارت نمیکند.

آنچه که گفته شد عقیدهٔ «ایلیچ پولیکی» نبود : او خود را بشیوهٔ مطبوع و دلفریبی گول میزد . « او حامل ۱۵۰۰ روبل‌است واگراراده کند، میتواند بجای بازگشت بخانه ، دهانهٔ بارابان را بطرف « اودسا » برگرداند ، و بجائی رود که مشیت الهی باشد و دست هیچ عرب و عجمی

هم باو نرسد . اما او اینکاررا نخواهد کرد بلکه درنهایت وفاداری وامانت ، مبلغ مزبور رانزد خانم ارباب خواهد برد و باو خواهد گفت که وی تا بحال حامل ثروتهای دیگری بیش از این مبلغ بوده است !»

«بارابان» درحین عبور ، ازبرابر میخانه‌ای میگذشت ، دهانه را میکشید ، و بدانسمت می‌پیچید وسپس میایستاد . و بطرف میخانه برمیگشت ، لیکن «پولیکی» با اینکه مبلغی پول برای خرید سفارشات همسایگان باخودداشت ، بارابان را شلاق میزد و براه خود ادامه میداد .

مقابل میخانهٔ دیگر همین واقعه عیناً تکرار میشد . درحدود ظهر «پولیکی» از گاری پیاده شد ودرکالسکه روی خانهٔ تاجری که افراد و آدمهای خانم ارباب را جا ومنزل میداد ، و ازایشان پذیرائی میکرد ، باز نمود و گاری را بدانجاداخل کرد. سپس دهانه ومهاری رابرداشت ومقداری علوفه جلوی حیوان ریخت وناهاررا همانجا باکارگران و شاگردان تاجر خورد ، بی‌آنکه فراموش کند که بگوید برای چه‌کار مهمی آمده . وازآنجا بانامه‌ای که درکلاهش

بود ، نزد باغبان رفت .

باغبان « پولیکی » را می‌شناخت . پس از خواندن نامه ، باحالتی حاکی از عدم اعتماد که کاملاً از رخسارش مشهود بود . پرسید که آیا اینمبلغ را باید به او بپردازد . «پولیکی» خواست عصبانی شود ولی موفق نشد؛ فقط لبخندی زد. لبخند غم انگیزی که مخصوص خود او بود .

باغبان نه یکبار بلکه چند بار ، نامه را خواند و سرانجام پول راباو پرداخت . « پولیکی » آنرا گرفت و درسینه‌اش قرارداد و به خانهٔ تاجر برگشت . نه رستوران و نه میخانه و نه هیچ چیز دیگر نتوانست او را بوسوسه اندازد .

او در تمام وجودش تب مطبوع و دلپذیری احساس میکرد . چندین بار در برابر مغازه‌هائی که کالاهای آنها چشم را خیره‌میکرد وبسوی خود می کشید ، توقف میکرد و به کالاهائی از قبیل پوستین ، کلاه پشمی ، چیت ، سیاه‌قلم های زیبا و خوراکی های لذیذ خیره میشد ، آنگاه با قلبی آکنده از نشاط وشادمانی ، از آنجا میگذشت و با

خود میگفت :

ـ من میتوانم تمام اینها را بخرم ، اما هرگزچنین کاری نخواهم کرد .

ببازار رفت تا آنچه که باوسفارش‌شده‌بود،خریداری کند. ضمناً پوستینی را برداشت وبرسر قیمت، که صاحبش بیست و پنج روبل باو گفته بود، شروع به چانه‌زدن کرد، فروشنده درحالیکه بادیدهٔ تردید به«پولیکی» مینگریست، پیدا بود که‌کاملاً نسبت باو ظنین است و یقین داشت که او قادر بخریدآن نخواهد بود ، ولی«پولیکی» این نکته را دریافت ؛ سینه‌اش‌را باو نشان داد و گفت که‌اگر بخواهد میتواند تمام دکان‌را یکجا خریداری کند.آنگاه بآزمایش پوستین پرداخت وآنرا چروکیده نمود ، نفس‌خودرا در پشمش دمید تا بوی‌آن متصاعد شود ؛ بعد آنرا بـوئید و عاقبت درحالیکه‌آه میکشیدآنرا پس داد و گفت :

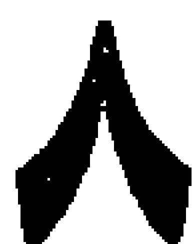
ـ با این قیمت بدرد من نمیخورد، آیاآنرا پانزده روبل میدهی ؟

فروشنده ، پوستین را از روی غیظ وعصبانیت روی

پیشخوان انداخت . پولیکی خارج شد و چالاك وسردماغ بهخانهٔ تاجر بازگشت . پس‌ازاینکه شام خورد و مقداری جووعلوفه و آب به بارابان داد بالای بخاری رفت پاکت پول را بیرون‌آورد ومدتی آنرا آزمایش کرد . ازکارگری که سواد خواندن داشت خواهش کرد که کلمات «محتوی ۱۶۱۷ روبل» را که روی پاکت نوشته‌بود ، برایش بخواند.

پاکت لفاف کاغذ ضخیمی بود ،لاك و مهرهای‌آن با موم قهوه‌ای رنگ بود که حلقه‌ای فلزی از داخلش‌عبور داده بودند : یك لاك و مهر بزرگ در وسط و چهار لاك و مهر در چهار گوشهٔ آن بود . لکهٔ کوچکی از لاك و موم برلفاف دیده میشد . پولیکی بتمام اینها نگاه میکرد ،حتی زوایائی‌را که اسکناسها با گوشهٔ لفاف تشکیل داده بود ، دست مالید واز اینکه اینقدر پول در دست دارد ، نشاط و شادی کودکانه‌ای در خـود احساس میکرد . پاکت را در سوراخ کلاهش نهاد و کلاه‌را برسر گذاشت وخوابید ولی درطول‌شب چندین بار بیدار میشد تاپاکت‌را دستمالی کند وهربار که آنرا برجای همیشگی می‌یافت ، غرور مطبوعی

درخود احساس میکرد وچنین فکر میکرد که این «پولیکی» بی ارج و بها ، اینهمه پول با خود دارد ، و آنرا صحیح و سالم نزد خانم خواهد برد ، بطوریکه مباشر هم نمیتواند چنین کاری بکند ، ازشادی وغرور مست میشد .



در حوالی نیمه شب، کارگران و مستخدمین تاجر ، براثر صدای داد وفریاد موژیك ها از خواب پریدند . این افراد مشمولین قصبهٔ « پوکروفسکی » بودند که بخدمت سربازی اعزام میشدند ؛ تعداد تازه واردین ده نفر بود که عبارت بودند از: خوروشین ، میتیوشکین، ایلیا برادرزادهٔ دوتلوف ، دو نفر عوض ، کدخدا ، دوتلوف پیر و کسانیکه مشایعت میکردند .

پیه‌سوز کوچکی در کلبه میسوخت ؛ آشپز در روی نیمکت ، زیر تمثال حضرت مریم میخوابید. وی بعجله برخاست وشمعی روشن کرد . پولیکی نیز ازجا برخاست وسرش‌را ازبالای بخاری جلوبرد و موژیکهائی‌را که آمده بودند ، نگاه میکرد . همگی هنگام ورود ، در آستانهٔ در

بادست صلیبی روی سینه‌می کشیدند وروی نیمکت‌می نشستند اغلبشان وضع آراسته‌ای داشتند بطوریکه ممکن نبود بین آنها، افراد اعزامی‌را تشخیص‌داد . سلام کردند و بهرقابت وچشم‌وهمچشمی یکدیگر به‌پرحرفی‌پرداختند ومی‌پرسیدند که‌چه بخورند. معهذا چند نفرشان غمگین‌وخاموش‌بودند ودرعوض، عدهٔ دیگری آنچنان نشاط و پایکوبی میکردند که گوئی‌لحظه‌ای قبل بباده نوشی پرداخته‌اند . میان این افراد، «ایلیا»نیزدیده میشد که تا آنروزهرگزلب بمشروب نیالوده بود . کدخدا پرسید :

ـ بسیارخوب ، بچه‌ها ، شام بخوریم‌یا بخوابیم ؟

« ایلیا» درحالیکه روی نیمکت‌می‌نشست دامن بالاـ پوشش‌را جمع کرد و گفت :

ـ بگوودکا بیاورند !

کدخدا به او گفت :

ـ توبقدر کافی ودکا خورده‌ای .

آنگاه خطاب بدیگران گفت :

ـ بچه‌ها مواظب باشید که کمی‌نان بخورید : چرا

همه بیدارید ؟

« ایلیا » بی آنکه بکسی نگاه کند ، با لحن مصمم مردی که هرگز حاضر به تسلیم نباشد ، تکرار کرد :

ـ بگو ودکا بیاورند !

موژیك‌ها دستور کدخدارا قبول کردند وبجستجوی نان به‌ارابه‌های خود رفتند وپس ازخوردن نان دستوردادند مستخدم کمی کواس (مشروب غیرالکلی روسی ـ مترجم) بیاورد، آنگاه بعضی روی زمین وبرخی بالای بخاری دراز کشیدند .

« ایلیا» دمبدم تکرارمیکرد :

ـ بتومیگویم بگو ودکا بیاورد ! بگو ودکابیاورد !

ناگهان چشمش به «پولیکی» افتادوفریاد کشید:

ـ پولیکی،پولیکی» دوست عزیزم ، توهم اینجائی! من بخدمت سربازی خواهم رفت وبا مادر و همسرم وداع کردم ... چقدر ناله وزاری میکردند ! . . . . بله ، حالا من دیگرسربازم ، .... برایم ودکابخر .

پولیکی درجواب گفت :

ـ منکه پول ندارم ! خداوند بتو کمك خواهد کرد!
و برای تسلی خاطراو افزود : انشاءالله با کمك خداوند ترا بعنوان بیماری از خدمت معاف کنند !

ـ برادر ! من هیچوقت بیمار نبوده‌ام ، بنا براین بچه دلیل مرا معاف کنند ؟

«پولیکی» داستان موزیکی را تعریف کرد که با پرداخت پنج روبل به پزشك ، معاف شده بود .

« ایلیا » نزدیك بخاری رفت وباهم مشغول صحبت شدند ؛آنگاه ایلیا گفت :

ـ نه ، ایلیچ، حالا دیگرتمام شده است ومنهم دیگر نمیخواهم اینجا بمانم . عمویم با من مخالفت کرد . آیا نمیتوانستیم یك « عوض » خریداری کنیم ؟ البته پاسخ این سؤال منفی است ، زیرا او همانقدر که به پسرانش علاقمند است، اشرفیهای طلائی خود راهم دوستدارد. لذامرا بخدمت سربازی اعزام نمود. حالادیگر منهم نمیخواهم بمانم .

« ایلیا» خیلی آهسته وبا لحنی اطمینان بخش ومؤکد صحبت میکرد و معلوم بود که تحت نفوذ یك حالت

مالیخولیائی سبك وعصبانیت واقع شده است .

ــ . . . من فقط دلم بحال مادرم میسوزد و برای او غصه میخورم . نمیدانی این زن بینواچقدر متأثر بود و اشك میریخت !

وهمچنین زنم! بدینطریق اورامحوو نابود کرده اند! او حالا همسریك سرباز است ، آیا بهتر نبود که برای من عروسی نمیکردند ؟

راستی چرا بمن زن دادند ؟

«ایلیچ پولیکی» از او پرسید :

ــ راستی چرا شما را اینقدر زود اینجا آوردند ؟ لابد ابتدا در این باره چیزی نگفتند وبعداً ناگهان ...

« ایلیا » با تبسم ولحنی ملایم وحزن انگیز ، جواب داد :

ــ آنها میترسیدند که من با دست خود بلائی بسرم بیاورم. نترس! من چنین کاری نخواهم کرد . بخاطرسرباز شدن خود را محو و نابود نمی کنم ، فقط برای مادرك عزیزم است که غصه میخورم. چرا بمن زن دادند ؟

در بازشد وسپس محکم بسته شد . «دوتلوف» پیر در حالیکه کلاهش را تکان میداد، داخل شد وازمستخدم پرسید:

ـ آفوناسی ، آیا یك چراغ بادی نداری ؟ میخواهم بروم به اسبها جو بدهم .

« دوتلوف» بی آنکه نگاهی به « ایلیا » بیفکند ، در کمال آرامش بروشن کردن چراغ بادی مشغول شد . دستکشهای چرمی وشلاقش رادر کمربند فرو کرد. کلیجه‌اش را بادقت بوسیلهٔ کمربند بسته بود . گفته میشد که وی با راه آهن آمده بود. چهره‌اش آرام بود وفقط غم و غصهٔ امور داخلی خانه در آن خوانده میشد .

«ایلیا» بمحض اینکه عمویش را مشاهده کرد، ساکت شد وچشمانش را با حالتی غم انگیز پائین انداخت وبه کدخدا گفت :

ـ « ارمیل » ، بگو ودکا بیاورند ؛ دلم میخواهد مشروب بخورم !

صدایش دورگه و گرفته بود .

کدخدا کمی ازفنجانش رانوشید ودرجواب گفت :

ـ حالا چه وقت ودکا خواستن است ؟ می‌بینی که دیگران شام خورده و خوابیده‌اند . فقط توئی که حاضر نیستی بخوابی .

این کلمه اندیشه‌ای در او بوجود آورد و گفت :

ـ کدخدا ، اگر بمن ودکا ندهی . جار و جنجال بپا خواهم کرد !

« دوتلوف» چراغ بادی را روشن کرده و همانجا ایستاده بودو بمذاکرات آندو گوش میداد ، سپس نگاهی از روی شفقت ودلسوزی به برادر زاده‌اش انداخت مثل اینکه از این حرکات بچگانهٔ او متعجب شده بود .

کدخدا رو بطرف « دوتلوف» کرده وازاو پرسید :

ـ نمیتوانی او را آرام کنی؟

« ایلیا » که چشمانش را پائین انداخته بود . دوباره گفت :

ـ یا ودکا بده ویا جار وجنجال بپا خواهم کرد !

کدخدا با ملایمت باو گفت :

ـ ایلیا ، ول کن ، جان من ول کن واز این خیال

درگذر !

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان « ایلیا » از جا برخاست و مشتی بشیشه زد و با قوا فریاد کشید :

ـ شما نخواستید به حرف من گوش کنید ، بسیار خوب ، بفرمائید !

وبلافاصله خود را بطرف شیشهٔ دیگر انداخت تا آنرا خرد کند .

« پولیکی » در یك چشم بهم زدن دوبار بدور خود گشت و درهمان گوشهٔ بالای بخاری ، در نهایت وحشت ، مثل سوسك حمام مخفی شد . کدخدا فنجانش را همانجا گذاشت وبطرف ایلیادوید .

« دوتلوف » آهسته چراغ را روی زمین گذاشت ، کمربندش‌را باز کرد ودندان قروچه نمود ، سرش‌را تکان داد و به برادرزاده‌اش که اینك با کدخدا و مستخدم ، مشغول کشمکش بود و آنها میخواستند او را ازپنجره دور کنند ، نزدیك شد . بنظر میرسید که آنها دست ویرا محکم

گرفته‌اند ولی دیدار عمویش که کمربند بدست، بطرف او قدم برمیداشت، نیرویش را ده برابر کرد. خود را از دست آنها خلاص نمود و مشتش‌را بالابرد و با چشمانی که خون جلوی آنها را گرفته بود، بطرف «دوتلوف» دوید و فریاد زد:

ـ وحشی، میکشمت! نزدیك من نیا! این‌تو بودی که مرا محو و نابود کردی، بله تو و آن پسران راهزن و بی‌شرفت مرا نابود کردید! چرا بمن‌زن دادید؟ نزدیك من نیا والا میکشمت!

«ایلیوشکا» وضع وحشتناکی‌داشت؛ صورتش سرخ ونگاههایش منقلب‌بود.... گوئی تمام هیکل نیرومند و جوانش را تبی‌فرا گرفته بود، پیدا بود که هم مایل‌است و هم‌میتواند سه موژیکی که بطرف او میرفتند، بکشد و نعره کشید:

ـ ای حیوان خون‌آشام! این خون برادرت است که تو مینوشی!

برقی‌درچهرۀ آرام «دوتلوف» درخشید. بازیکقدم

دیگر رو به جلو برداشت و ناگهان گفت :

ـ اه ! مثل اینکه تو نمیخواهی حرف حساب بشنوی وبندای عقل گوش دهی.

آنگاه با نیروئی اعجاب انگیز و با یك حـرکت شدید برادرزاده‌اش را گـرفت و باهم بزمین درغلطیدند . کدخدا میکوشید . دستهای اورا ازپشت ببندد .

قریب پنج دقیقه باهم زد وخورد کردند .

عاقبت «دوتلوف» باکمك موژیاك موفق شد دستهای « ایلیا » را بهم ببندد واورا روی نیمکتی در گوشهٔ اطاق بنشاند . سپس درحالیکه هنوز براثر زد وخورد نفس نفس میزد ، نیم تنه‌اش را مرتب کرد وگفت :

ـ من بتو گفته‌ام که عاقبت همه چیز خراب ونابود خواهد شد . چرا باید مرتکب گناه شد ؟ سرانجام روزی همهٔ ما خواهیم مرد ......

وخطاب بمستخدم گفت : یك شال پوستی روی‌سراو بگذار تا خون بمغزش بالا نزند .

چراغ بادی را برداشت و طنابی بدور خود بست و

برای رسیدگی به اسبها از در خارج شد .

ایلیا باموهای ژولیده وچهرهٔرنگ پریده وپیراهن چروك‌خورده مثل اینکه میخواست بخاطر آورد که اکنون درکجاست،اطاق‌را وراندازمیکرد. مستخدم خرده شیشه‌ها را جمع میکرد ویك قطعه پوست برای جلوگیری از باد در طول پنجره نصب کرد . کدخدا فنجانش را برداشت و گفت :

ـ ایلیوشکا . یقین داشته باش که دلم بحالت میسوزد ولی چه میتوان کرد ؟ می بینی که خوروشین هم ازدواج کرده است .

ولی چه میتواند بکند ؟ مقاومت محال است .

«ایلیا» با خشم فراوانی تکرار کرد :

ـ ولی من بوسیلهٔ این‌عموی بیشرفم نابود شده‌ام ؛ او فقط بفکر تمول خویش است و چهار چشمی آنها را می پاید . مادرك بیچاره ام میگفت که مباشر ما پیشنهاد نموده که یکنفر « عوض » خریداری کند ولی او قبول نمیکند و مدعی است که وسائل اینکار را ندارد ! ولی آیا

من و برادرم بقدر کافی پول در این خانه نیاورده‌ایم؟ او یك راهزن است! مرد رذل و پستی است!

«دوتلوف» به‌اطاق برگشت. نمازش‌را مقابل تصویر حضرت مریم خواند و لباسش را از تن در آورد و پهلوی کدخدا نشست. مستخدم یك گواس با یك قاشق برایش آورد. «ایلیا» ساکت شد و چشمانش را بست روی پوستین خوابید. کدخدا ساکت و خاموش باو اشاره کرد و سرش را تکان‌داد. «دوتلوف» قیافهٔ نومید و یأس باری بخود گرفت و گفت:

ـ چی؟ آیا من فاقد رحم‌ومروتم؟ این‌پسر برادرم است و نه فقط از نظر او من آدمی بی‌رحم و بی‌عاطفه‌ام بلکه مرا در نظر او راهزن بی‌شرف معرفی کرده‌اند! آیا همسرش که زنی محیل است باوجود سن کم وجوانیش درمغز این جوان‌فرو کرده است که ما بقدر کافی پول‌برای خریداری یکنفر «عوض» داریم؟ .... بله، بهمین دلیل است که او حالا مرا بباد سرزنش و ملامت گرفته است باوجود این دلم بحالش میسوزد! ....

کدخدا گفت :

اه! او پسر خوبی است :

ـ ولی من دیگر قدرت تحمل حرفهای او را ندارم ، فراد پسرم «ایگنا» را بجای او خواهم فرستاد ؛ همسرش نیز خواهد آمد.

کدخدا درحالیکه بالای بخاری میرفت جواب داد:

ـ خوب میکنی ، بفرست ... پول چه فایده دارد ؟ پول چندان چیز مهمی نیست .

یکی از کارگران سرش را بالا کردو گفت :

ـ اگر پول باشد، آیا کسی راسراغ دارید که از دادن آن امتناع نکند ؟

«دوتلوف» گفت :

ـ پول ... پول ، مگر پول موجد گناه نیست ؟ هیچ عاملی دردنیا باندازهٔ پول باعث ارتکاب معصیت نمیشود . این موضوع در کتب مقدس عهد عتیق بیان شده است .

کارگر دو باره گفت :

همه چیز در آن کتب ذکر شده است و این موضوع

را شخصی برای من تعریف کرده است . وقتی تاجری بود که پول بیحسابی جمع کرده بود و نمیخواست برای بعداز خود چیزی باقی بگذارد . او بقدری بپولهایش علاقمند بود که آنرا با خود بگور ببرد . درلحظهٔ مرگ وصیت کرد که فلان بالش کوچك رادر تابوتش بگذارند. درآنموقع هیچکس کوچکترین ظنی نبرد. بعداً فرزندانش بجستجوی پولهای پدر پرداختند ، ولی هرچه بیشتر گشتند ، کمتر یافتند. یکی از آنها متوجه شد که پول باید درهمان بالشی باشد که باجنازهٔ پدر بخاك سپرده‌اند . کار بمقامات بالا و بالاخره به تزار کشیدواواجازهٔ نبش قبرداد . فکرمیکنید چه شد ؟ قبرراشکافتند ولی‌هیچ چیزنیافتند . تابوت مملو از کرم و حشرات زیرزمینی بود، حشراتی که همه چیزرا میخورند وازبین می‌برند . دوباره‌جنازه رابخاك سپردند . این نمونه ایست از آنچه پول صورت میدهد .

« دوتلوف» گفت :

مسلماً همینطور است ، چه بسا گناهانی که براثر همین پول صورت میگیرد !

برخاست و شروع بدعا بدرگاه خداوند کرد. پس از ختم دعا، نگاهی به برادرزاده‌اش افکند. او خواب بود. «دوتلوف» نزدیك او رفت و کمربندش را که برای بستن او بکار برده بود باز کرد و خود نیز خوابید، کارگر از اطاق بیرون رفت تا در کنار اسبها بخوابد.

۹

وقتی سروصداها خوابید، «پولیکی» مانند کسی که تقصیر تمام این وقایع بگردن اوست، آهسته از بالای بخاری پائین آمد و بی سروصدا مقدمات عزیمت و بازگشت بدهکده را فراهم نمود. او در کنار این افراد راحتی نداشت. حالا دیگر خروسها بآواز یکدیگر پاسخ میدادند وهردم بیشترمیشد.

«بارابان» تمام جوهارا خورده ومشغول آب خوردن بود. پولیکی اورا به گاری بست و آنرا ازمیان گاریهای سایرین جدا کرد. کلاه با محتویاتش در وضع خوب و رضایت بخشی بود؛ چرخهای گاری روی زمین منجمد، با سروصدای فراوان شروع به چرخیدن کرد. فقط پس از خروج از شهربود که برای اولین بار نفسی براحتی

کشید . تا آنجا بی آنکه خود دلیلش را بداند بنظرش میرسید که کسانی اورا تعقیب وتوقف کرده سپس دستهایش را بسته تا بجای «ایلیا» بخدمت سربازی ببرند .

آیا از سرما یااز ترس بود ؟ لرزشی مهرهٔ پشتش را فراگرفته بود ، او هم لاینقطع بارابان را شلاق میزد . با اولین مردی که برخورد کرد کشیشی بود که کلاه بزرگ زمستانی برسر ونوکری بهمراه داشت . «پولیکی» احساس کرد که نگرانیش دوبرابر شده است .

لیکن وقتی ازشهر خارج شد، کم کم ترس ووحشتش زائل گردید، «بارابان» آهسته قدم برمیداشت وجاده هردم روشنترمیشد . پولیکی کلاه ازسربرداشت وپول را وارسی ولمس کرد وبا خود اندیشید :

ـ کاش آنرا در سینه‌ام میگذاشتم ! ولی برای اینکار شاید لازم باشد که دوباره کمربندم را باز کنم . برای اینکار صبرمیکنم تاازتپه عبور کنم آنوقت پیاده خواهم‌شد وترتیب آنرا خواهم داد.... قسمت بالای کلاه خوب دوخته شده و برگردان آنهم درست ومرتب است بنابراین مسلماً کلاهم

را تا رسیدن به خانه ازسر برنخواهم داشت .

پس‌ازاینکه ازتپه سرازیر شد ، بارابان‌سربالائی را چهار نعل طی کرد وپولیکی هم ازخدا میخواست که حیوان زودتر برسد، بنابراین هیچ اقدامی برای نگاهداشتن آن نکرد . همه چیز بخوبی پیش میرفت ویا لااقل او اینطور تصورمیکرد . دررؤیای خوشی فرو رفته بود ودرعالم رؤیا حقشناسی خانم ارباب و پنج روبلی که بعنوان انعـام باو خواهد داد و همچنین نشاط و شادیهای زن و فرزندانش را میدید .

دست به کلاه برد و یکبار دیگرنامه را لمس کرد و آنرا روی سرش‌فشار داد که فروتررود. لبخندی زد . رویهٔ کرك دار کلاه کاملاً مستعمل بود وبامراقبتی که شب قبل آکولینا کرده و پارگی آنرا دوخته بود ، نتیجه‌اش پـاره شدن طرف دیگر کلاه بود عملی که پولیکی در تاریکی نموده بود تصور میکرد که پاکت پـول را در داخل کلاه فروترپنهان کرده است، درست نتیجهٔ معکوس بخشید یعنی این عمل سبب پاره شدن کلاه گردیـد و قسمتی از پاکت

محتوی پول از گوشهٔ خارجی کلاه بیرون آمد .

هوا روشن شـد . پولیکی که تمام شب را نخوابیده بود پس‌از آنکه کلاه را بیشتر درسرفرو برد وبر اثر اینکار پاکت پول بیش از پیش بیرون آمـد ، مشغول چرت زدن شد . در حین خواب آرام‌آرام سرش به نـردهٔ کنار گاری میخورد . وقتی از خواب بیدار شـد که در نزدیکی منزل رسیده‌بود . اولین کاری که کرد دست بکلاهش‌برد و آنرا درست سرجای خود مستقر یافت . کلاه را از سر بر نداشت وبروی مسلم بود که پاکت هم درون آنست . عنان اسب را رها کرد و علوفهٔ آنرا مرتب نمود . در حالیکه با کبر و غرور باطراف خویش مینگریست، وصورت یك تاجر بخود میگرفت، بطرف خانه حرکت کرد ....

آنجـا آشپزخانه ، آنجا آلونك، آنهم زن نجار که پیراهن کرباس پوشیده ، آنجا اطاق دفتر و آنجـا محل سکونت خانم ارباب ، یعنی جائی است که « پولیکی » در اندك زمانی توانست خود را مردی شریف و طرف اعتماد بشناساند . « مردم میتوانند ، تمام معایب عالم را بهر کس

که بخواهند اسناد دهند .» او اکنون خودرا در برابر خانم ارباب می‌بیند که باو میگوید : «بسیار خوب ، پولیکی، از تو متشکرم . این سه روبل هم مال خودت ! » و شاید پنج روبل ویا ده روبل وممکن است خانم. فنجانی چای وشاید ودکا هم باو تعارف کند :

ـ با ده روبل عید خوشی خواهیم داشت وبرای همگی کفش نو خواهم خرید. چهار روبل و نیمی که به نیکیتا مقروضم ادا خواهم کرد زیرا او کم کم دارد اسباب زحمت فراهم میکند .

«پولیکی» درصدد قدمی منزل شلاقش را بصدادر آورد و کمربندش را میزان کرد و کلاهش را برداشت، ریه‌هایش را مرتب نمود .سپس بی آنکه عجله بخرج دهد دستش را در بر گردان کلاه فرو برد و به جستجو پرداخت . هر لحظه حرارت بدنش بیشتر ودستش تبدارتر میشد . دست دیگرش را در آن فرو برد. رنگ از چهره‌اش پرید وهر لحظه رنگش پریده‌تر میشد . پاهایش سست شدو بازانو بکف گاری افتاد. اسب را نگاهداشت . همه جای گاری را بدقت کاوش کرد

وتمام علوفه را زیرورو نمود ومیان اشیاء وخرده ریزهائی که خریده بود گشت ،داخل سینه وشلوار وبالاخره همه‌جا را تفحص کرد ، پول وجود نداشت . ناله کنان در حالی که موهایش را چنگ میزد گفت :

ـ خدای من، پس چطور شد؟ چه برسر پولها آمده؟

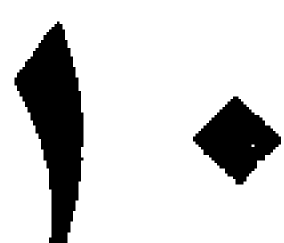
ولی ناگهان بخاطر آورد که ممکن است اهالی دهکده او را ببینند . سر اسب را بر گردانید و کلاهش را برسر گذاشت وشلاق را بدور سر گردانید وبا تمام قوا اسب را که از این حرکت متعجب وناراضی بود، بباد شلاق گرفت. گوئی حیوان بزبان حال میگفت :

ـ من از مسافرت با پولیکی متنفرم . او یکبار در تمام دوران زندگیش بمن غذا و آب داده است ؛ معلوم میشود که عمل او بخاطر این بوده که مرا بفریبد و بامن بدینسان رفتار کند ! از بس چهار نعل دویده‌ام تا زودتر بمنزل برسم دیگر خسته شده‌ام وحالا که مرا بازمیگرداند بزحمت میتوانم علوفه را بو کنم .

«پولیکی» میان گاری ایستاده بودودرحالیکه دهانهٔ

اسب را میکشید وحیوان‌را با شلاقی چرمین که گلوله‌های سربی به‌انتهای آن آویخته بود ، شلاق میزد . درمیان سیل اشك فریاد میکرد :

ـ یالا ، برو ! لعنت بر شیطان ! خاك برسرم شد !



سراسر آنروز ، هیچیك از اهالی «پوکروفسکی» پولیکی را ندیدند. خانم ارباب چند بار بعد از ناهار بدنبال‌اوفرستاد و«آکسیوتکا» دوان‌دوان بخانهٔ«آکولینا» میرفت ، ولی « آکولینا » جواب میداد که هنوز شوهرش بازنگشته است وبدون شك مرد تاجر اورا نگاهداشته، یا ممکن است حادثه ای برای اسب اتفاق افتاده باشد . او میگفت :

ـ آیا مختصری پای حیوان نمی‌لنگید ؟ ما کزیم مدت بیست وچهار ساعت با آن سفر کرد و مجبورشد تمام جاده را پیاده طی کند .

لحظه‌ای بعد دوباره « آکسیوتکا » بسوی خانه میدوید و«آکولینا» هربار بهانه‌ای ازخود اختراع میکرد

و عذر تازه‌ای برای تأخیر شوهرش میتراشید . میکوشید خودرا آرام کند ولی‌هرگزموفق نمیشد ، وی قلباً افسرده شده بود و در خودآن توانائی را نمیدید تا مقدمات عید را که مصادف با فردای آنروز بود ، آماده کند .

آنچه که بیشتر او را شکنجه میداد ، حرفهای زن نجار بود که‌بنحوقاطعی ادعامیکرد شخصاً مردی‌را که‌کاملا شبیه «ایلیچ پولیکی » بوده . دیده است . میگفت اینمرد اسب بطرف خیابان میرانده و بعداً دهانهٔ اسب را بر ـ گردانده است .

بچه‌ها نیز با بی‌صبری توأم با نگرانی و اضطراب منتظر پدرشان بودند ، لیکن اضطراب آنها دلائل دیگری داشت : «آنیوتکا» و «ماشکا» بدون پاپوش وبدون نیم تنه مانده بودند چه،حداقل میتوانستندآنها را بنوبت پوشیده و بکوچه بروند ولی اکنون میبایستی با همان پیـراهن نازك فقط دم درآلونك بازی کنند .آمد ورفت‌سریع آنها لاینقطع اسباب زحمت ساکنین آنجا میشد که دائم مجبور بودند داخل وخارج شوند .

یکبار پای «ماشکا» بهزن نجار که سطل آب میبرد تصادم کرد وباوجودیکه قبلا گریه‌را سردلد ولی زن‌نجار موهایش را بسختی کشید و این امر سبب شد که گریه‌اش شدیدتر شود ، وقتی تنه‌اش بکسی نمیخورد، یکراست از میان در میجهید وبا کمك چلیك‌ها بچابکی از بخاری‌بالا میرفت .

درحقیقت باید گفت که خانم ارباب و «آکولینا» تنها کسانی بودند که از تأخیر «پولیکی» نگران میشدند درصورتیکه بچه‌ها فقط بلباسهائی که پدرشان پوشیده وبا خود برده بود فکرمیکردند .

«اگور میخائیلویچ» موقعیکه گزارش کارهارا انجام میداد، خانم ازاوپرسید : «اگر پولیکی هنوز نرسیده‌باشد. کجا ممکن است رفته باشد ؟ » وی درجواب لبخندی زد وگفت : «چه عرض کنم ، بنده نمیتوانم این موضوع را بفهمم . » کاملا پیدا بود ازاینکه حدسیاتش تحقق پیـدا کرده راضی است. آنگاه بالحن نیشداری میافزود:

ـ میبایستی درحدود ظهر ، برسد .

آنروزهیچکس دردهکدهٔ «پوکروفسکی» نمیدانست چه برسر «پولیکی» آمده وخبری ازاو نداشت . بعدها چند نفر از موژیك ها تعریف کردند که او را بدون کلاه دیده بودند که درجاده میدوید وبهر کس میرسید سراغ پاکتی را میگرفت و میپرسید که آیا در راه پاکتی پیدا نکرده است ؟ موژیك دیگری اورا دیده بود که در کنارجاده خوابیده واسبش را هم که به گاری بسته شده بود ، پهلوی او ایستاده بود . این مرد میگفت :

ـ من تصور کردم که او سیاه مست است و از مستی نزدیك بمرگ است . آن‌حیوان هم‌دو روزبود که‌نه آب‌و نه علوفه‌ای خورده بود . آنقدر ضعیف ولاغر شده بود که نپرس !

«آکولینا» درتمام شب‌مژه‌برهم نزد . گوش‌بزنگ بود ولی از پولیکی خبری نمیرسید . ولو اینکه دارای خدمتکاران‌متعددو آشپزمیبود ، بازهم رنجی را که آنشب کشید فراموش نشدنی بود اما وقتی آوای خروسها برای سومین باربلند شد وزن نجار رادید که آنجا ایستاده است

او نیز مجبور شد برخیزد و بخاری را روشن کند .

آنروز ، عید بود . ابتدا میبایستی قبل از سپیده دم نان بپزد ، کواس درست کند ، نان قندی بپزد ، بعداً ماده گاو را بدوشد . پیراهن و لباسها را اتو بکشد ، بچه‌ها را شستشو کند ، با همسایه درمورد بخاری دعوا مرافعه کند .

«آکولینا» ضمن اینکه مشغول انجام اینهمه کار های متنوع گردید ، مراقب و گوش بزنگ بود که خبری از شوهرش برسد .

اکنون دیگر هوا روشن شده بود. ناقوسها مؤمنین را به کلیسا میخواند. بچه‌ها از خواب برخاستند ولی پدرشان آنجا نبود . شب قبل برای اولین مرتبه یخبندان شده بود و برف سراسر مزارع ، جاده‌ها و بامها را پوشانده بود ، گوئی آنروز صبح مخصوصاً بخاطر عید ، روزی زیبا و سرد و آفتابی بود بقسمیکه از مسافت دور همه چیز دیده و شنیده میشد .

لیکن «آکولینا» جلوی بخاری ایستاده و چنان به پختن نان قندی دقیق شده بود که وقتی «پولیکی» از در داخل

شد ، صدای پایش را نشنید و براثر صدا ودادوفریاد بچه‌ها بود که متوجه ورود شوهرش شد .

آنیوتکا چون ارشد بچه‌ها بود سرش را روغن زده وقشنگترین لباسهایش را پوشیده بود . او پیراهنی ازچیت گلی اما چروکیده که خانم ارباب بعنوان‌عیدی باو هدیه داده بود برتن داشت . لباسی بود که بر تن‌اوزشت‌میآمد ولی حس حسادت همسایگان را بر میانگیخت .

گیسوانش برق میزدو او برای‌چرب کردن گیسوان خویش از یك ته شمع استفاده کرده بود . و اما پوتین - هایش ، با اینکه نونبود ولی ازچرم ظریفی ساخته شده بود . «ماشکا» که هنوز بازیر پیراهنی بود ؛ در گل و لای بازی‌میکرد . آنیوتکا ازترس‌اینکه‌مباداخودرا کثیف کند، هردم‌جلوی اورا میگرفت .

وقتی پولیکی باکیسهٔ کوچکی سر رسید، دخترك در خارج آلونك بودو فریاد زد :

ـ بابام اومد! بابام اومد !

و مثل برق خود را بدم درانداخت‌بطوریکه درحین

عبور ، آنیوتکا را که دیگر ترسی از لکه‌دار شدن لباسش نداشت کثیف میکرد و ضمناً ماشکا را میزد . آکولینا که نمیتوانست کارخودرا ترك کند ، بدادزدن سر بچه هاا کتفا نمود :

ـ آهای بچه ها ، همه تان را شلاق خواهم زد !

بعد بطرف در بر گشت . «ایلیچ پولیکی» که کیسهٔ کوچکی در دست داشت داخل راهرو شد و خود را فوراً در گوشه‌ای انداخت .

چنین بنظر آکولینا رسید که رنگ صورت‌شوهرش پریده و آثاری از خنده یا اشگ بر آن نمایان است ولی فرصت نداشت که ازنزدیك او راوارسی کند، لذا از همان پای‌بخاری که ایستاده بود پرسید :

ـ خوب ، «ایلیچ» همهٔ کارها روبراه است ؟

ایلیچ زیرلب زمزمه کرد و چیزی گفت که مفهوم نشد . زنش ازاو پرسید :

ـ آیا خدمت خانم ارباب رفتی ؟

ایلیچ که درهمان گوشه روی تختخواب نشسته بود،

با همان لبخند گنهکارانه و ادبارآمیز مخصوص بخود با دیدگانی حیرت‌بار باطراف می‌نگریست. مدتی سکوت کرد و جوابی نداد. از اینرو همسرش دوباره پرسید:

ـ ایلیچ، چرا اینقدرطول دادی؟

ـ آکولینا، من پول خانم رادادم ... ودر حالیکه با دلواپسی‌و اضطراب باینطرف‌و آنطرف نگاه میکرد، با همان‌لبخند همیشگی خود ناگهان افزود:... اگر بدانی چقدراز من تشکرکرد!

دو چیز دیدگان مضطرب‌وتبدار اورا بخود معطوف داشتند وبا نگاهی ثابت‌بآنها خیره‌شد: یکی طنابی‌بود که به گهوارهٔ کودك شیرخوار بسته شده بود و دیگری خود کودك بود. به گهواره‌نزدیك‌شد وباانگشتان لاغرش‌بسرعت گرهٔ طناب را پاره کرد سپس نگاهـی به کودك افکند. ولی در همین لحظه آکولینا یکی از نان های قندی را با کفگیر بهمان گوشه‌ای که شوهرش‌نشسته بود برد. «پولیکی» بچابکی‌طناب را در سینه‌اش پنهان کرد ودوباره روی تختخواب نشست.

ـ ایلیچ، چته؟ مردم میگفتند ترا چیزی میشود!

وی جواب داد:

ـ نخوابیده‌ام.

ناگهان چیزی بسرعت برق ازپشت پنجره عبور کرد. لحظه‌ای بعد، «آکسیوتکا» دخترك خدمتکار «بالا» مثل تیری که از چله کمان بدررود خود را بداخل آلونك انداخت و گفت:

ـ خانم ارباب، پولیکی رااحضار کرده ودستور داده است که فوراً خدمت ایشان برود... فوراً.

«پولیکی» هردم نگاهی به آکولینا ونگاهی به کودك شیرخوارش میانداخت. آنگاه با لحنی آنچنان طبیعی که برای آکولینا اطمینان بخش بود، جواب داد:

ـ مگر باز چه خبر شده که فوراً احضار شده‌ام؟ برو بایشان بگو فوری خواهم آمد.

آکولینا باخود اندیشید: «شایدخانم میخواهدپاداشی باو اعطا کند.» پولیکی ازجا برخاست و از در خارج شد وهمسرش لگن بزرگ چوبی را برداشت وآنرا روی نیمکت

نهاد . سپس سطلهای آب‌را که دم اطاق بود و آب گرم‌طشتی که در کنار بخاری بود ، همه را در لگن ریخت . بعداً آستینهایش را بالا زدودستهایش‌را درلگن‌فرو برد و گفت:

ـ «ماشکا» ، بیا ، میخواهم‌ترا شستشو دهم.

دخترك گریه را سر داد . مادرش دوباره گفت :

ـ بیا بچهٔ کثیف ، میخواهم پیراهن تمیزی بر تنت کنم . زودباش وقت ندارم ؛ باید خواهرت را هم بشویم .

باوجود این، «پولیکی» بدنبال دختر بچه‌ای که از «بالا» آمده وخدمتکار خانم ارباب بود نرفت، بلکه بطرف دیگر پیچید. درآنطرف دالان پلکانی کاملاچسبیده به‌انبار وجود داشت که به انبار منتهی میشد . « پولیکی » پس از خروج از دالان نظری باطراف خویش انداخت و چون هیچکس را درآن حول‌وحوش ندید، فرز و چابك مانند کسیکه درمسابقه شرکت کرده است، از پلکان بالا رفت .

خانم‌ارباب بابیحوصلگی خطاب به«دونیاشا»خدمتکار دیگر خود که مشغول شانه کردن گیسوان وی بود گفت :

ـ پس «پولیکی» کجاست؟ چرا دیر کرده ؟ مگراز کجا می آید که هنوز نرسیده است؟ پس چرا نمیآید ؟

«آکسیوتکا» دوباره بسوی خانهٔ بردگان به پرواز درآمد، خودرا دردالان انداخت و پرسید که چرا «ایلیچ» خدمت خانم نرفته است . «آکولینا» که پس از شستشوی «ماشکا» تازه کودك شیرخوارش«سیومکا» را درلگن نشانده بود و مو های کم پشت طفل را بدون توجه بفریاد های او خیس کرده بود جواب داد :

ـ مدتی است که او خدمت خانم رفته است !

کودك مرتباً فریاد میزد و خطوط صورتش جمع میشد ؛ بی اراده میکوشید چیزی را با دستهای کوچولو و ظریفش بگیرد . آکولینا با یکدست پشت کودك را وگودی لگن نگاهداشته وبادست دیگرش آنرا میشست. آنگاه در حالیکه با دیدگانی نگران و مضطرب باطراف خویش می‌نگریست گفت :

ـ برو ببین ، بلکه در این گوشه و کنارها خوابش برده باشد .

درطول اینمدت زن‌نجار با گیسوانی‌ژولیده وسینه‌ای باز در حالیکه دامنهایش را در دست گرفته بود ، از پلکان انبار بالا میرفت تاپیراهنش را که خشك شده‌بود بردارد . ناگهان فریادی ازوحشت درانبار طنین‌انداز شد وزن نجار مثل دیوانه‌ها باچشمانی‌بسته، چهاردست وپا مانند گربه‌ای دوان دوان از پلکان پائین آمد و فریادزد :

– ایلیچ خود را خفه کرده است !

« آکولینا » همانطور که بچه ها را دوست داشت ، یکمرتبه‌اورارها کردو بی‌آنکه‌توجه کند که کودك‌شیرخوار مثل گلولهٔ کوچکی در لگن درغلطیده وپاهایش روبهوا و سرش درآب مانده است خود را بطرف دالان انداخت .

زن نجار که دائماً فریاد میزد :

– خود را به تیرسقف انبار دار زده است !

بمحض اینکه چشمش به «آکولینا» افتاد ، برجای خود میخکوب و ساکت شد .

« آکولینا » قبل از آنکه کسی بتواند جلویش را

بگیرد خودرا روی پلکان انداخت. از پله‌ها بالا رفت ودر حالیکه فریاد های وحشتباری میکشید. مثل مرده روی زمین افتاد و اگر مردمی که از گوشه و کنار بدان سو میدویدند. اورا نگرفته بودند، مسلماً خودرا کشته بود.

۱۱

برای چند لحظه هیچکس نتوانست در آن شلوغی و ازدحام چیزی تشخیص دهد . همه باهم فریاد میزدند ، صحبت میکردند. بچه‌ها و پیرزنان میگریستند .«آکولینا» بحال اغما افتاده بود و کسی‌را نمی‌شناخت . عاقبت مردها و نیز نجار ومباشر که دوان دوان خودرا بدانجا رسانیده بودند از انبار بالارفتند وزن نجار برای بیستمین . بار بی آنکه به چیزدیگری فکر کند، تشریح کرد که چگونه بجستجوی پیراهنش به انبار رفته بود :

ـ چون چشم‌را بگوشۀانبار انداختم. ناگهان مردی رامشاهده کردم. چشمم به کلاهی افتاد که‌در کنارش بودودیدم که پاهایش در هواتاب میخورد . خودتان قضاوت کنید که چه حالی بمن دست داد ! یخ کردم! مردی خودرا بدار بزند

و منهم اورا ببینم !.... آنوقت چهار دست وپا ازپلکان پائین آمدم و باید بگویم معجزه‌ای بوجود آمد وخدا خواست که من نجات یابم و بسلامت بمانم . او آنقدر بلند وبالا ، و صاف وراست بود که چیزی نمانده بود از وحشت خودم را بکشم .

اشخاصی که ازانبار خارج میشدند ، همه متفق القول بودند «ایلیچ» با همان طنابی که از گهوارهٔ کودك باز کرده بود خود را بیکی ازتیرهای سقف حلق آویز کـرده بود و فقط یك پیراهن ویك زیرشلواری برتن داشت .

کلاهش واژگونه در کنارش دیده میشد. او پوستین و کلیجه‌اش را ازتن در آورده وبا کمال دقت تا کرده بود . پاهایش بر کف انبار مماس بود و نشانه‌ای از حیات در او دیده نمیشد .

«آکولینا» بهوش آمد واز نو خود را بطرف پلکان انداخت لیکن اورا نگاهداشتند. ناگهان دراین اثنا دختر بچه‌ای ازدرون آلونك فریاد زد :

ــ مامان ! مامان ! «سیومکا» خفه شده !

«آکولینا» خود را ازدست زنان رها کرد و بطرف آلونك دوید. کودك شیرخوار تکان نمیخورد و به پشت در لگن آب افتاده بود. پاهای کوچکش دیگر حرکت نمیکرد. «آکولینا» او را بلند کرد ولی کودك دیگر نفس نمیکشید و بیحرکت بود. مادر بینوا طفل‌را روی تختخواب انداخت و چانه‌اش‌را با هردودست فشارداد. ناگهان قهقهۀ خنده را سر داد. خنده‌ای آنچنان صدا دار و موحش که «ماشکا» هم که‌ابتدا شروع به‌خنده کرده بود، لحظه‌ای‌بعد گوشهایش را گرفت ودر حالیکه هق هق میگریست، بطرف دالان فرار کرد.

مردم با فریاد وشیون اطراف آلونك جمع شدند. بچه‌را ازدست اوبیرون کشیدندواو را مشت ومال‌دادندولی همۀ اینکارها بیفایده بود.

«آکولینا»روی تختخواب دست وپامیزد ومیخندید؛ بطوری قهقهه میزد که تمام کسانیکه‌آنجا حضور داشتند، وحشت کردند. فقط در این‌قبیل مواقع‌بود که ممکن بود تعدادونوع‌ومختصات‌جمعیت مرکب ازشوهران،پیرمردان،

کودکان وزنان مجتمع در آن آلونك‌ها را تشخیص داد و دانست که در این قبیل اماکن بردگان، چه نوع وچند نفر ازاین آدمها زندگی میکنند.

همه منقلب بودند. همه باهم حرف میزدند. عدهٔ زیادی میگریستند وهیچکس کاری نمیکرد.

زن نجار لاینقطع افرادی را پیدا میکرد که هنوز داستان او را نشنیده بودند واو برای صدمین بار برای آنان تعریف میکرد که چگونه قلب حساسش ازمشاهدهٔ منظره‌ای غیرمنتظره زیرورو ومنقلب شده وچطور خداوند بطرز معجزه‌آسایی اورا از سقوط ازپلکان حفظ کرده است.

پیرمردی که ادارهٔ امور بوفهٔ ایستگاه راه‌آهن با او بود و زیرپیراهن جلفی برتن داشت تعریف میکرد که در زمان ارباب مرحوم شوهر ارباب فعلی، زنی خود را در دریاچه انداخت.

مباشر بدنبال مأمور پلیس و کشیش فرستاد ویك مستحفظ نیز همانجا گماشت.

«آکسیوتکا» دخترك خدمتکار «بالا» باچشمانی از

حدقه درآمده از سوراخی که در دیوار انبار بود داخل را می‌نگریست و باوجودیکه مطلقا چیزی نمیدید، نمیتوانست از آنجادل بر کند و نزد خانم باز گردد.

« آگانیا » خدمتکار پیشین خانم ارباب ، چای میخواست تا اعصابش را تسکین دهد ودائماً گریه میکرد .

مادر بزرگ که نامش «آنا» بود بادستهای ماهر و خپله‌اش که روغنی بود، جنازهٔ کودك را روی میز گذاشت. زنها نزدیك «آکولینا» ایستاده و باسکوت باو نگاه میکردند . بچه ها در گوشه‌ای کز کرده و مادرشان را تماشا میکردند و گاهی فریادهای جگرخراشی میکشیدند و لحظه‌ای بعدساکت شده و دوباره چشم بمادر می‌دوختند و بیشترخود را در درون آلونك میکشیدند.

پسر بچه‌ها وموژیك‌ها در اطراف پلکان جمع شده و باچهره‌ای وحشتزده ازمیان در و پنجره بداخل نگاه‌میکردند بی‌آنکه چیزی ببینند یا بفهمند ، جریان ماوقع را از همدیگر می‌پرسیدند ضمناً اخبار دیگری برای همدیگر تعریف میکردند : بنا بگفتهٔ یکی‌ازآنان ، نجار دهکده با

تبر پای زنش را قطع کرده بود ودومی میگفت زن رختشوی سه قلوزائیده‌وسومی مدعی بود که گربهٔ آشپز دهکده یکمرتبه و بدون مقدمه هار شده و چندین نفر را گزیده است.

لیکن حقیقت قضیه کم کم منتشر شد و بی آنکه قبلا مقدمه‌ای تهیه کنند. این خبر بطور ناگهانی بگوش خانم ارباب رسید. «اگوره مباشر، بدون مقدمهٔ قبلی این خبر را به‌خانم‌اطلاع داد. اعصاب خانم ازشنیدن‌این‌خبر آنچنان تهییج‌شد که مدتی مشاعرش را ازدست داد.

جمعیت کم کم آرام میشد. زن نجار سماور را آتش وچای را دم کرد. اشخاص‌غریبه بی آنکه دعوتش‌را برای نوشیدن‌چای قبول کنند،ماندن در آنجارا بیش‌ازاین‌شایسته ندیدند. افراد کنجکاو پس از اطلاع ازچگونگی حادثه. درحالیکه علامت صلیب میکشیدند، از آنجا دورمیشدند در حالیکه پسر بچه‌های‌دهکده نزدیك پلکان‌بایکدیگر کتك کاری میکردند: ناگهان در این اثنا کلمه‌ای دهان بدهان گشت:

« خانم ارباب ! خانم ارباب ! »

همه دوباره جمع شدند وخودرا عقب کشیدند تاراه باز کنند وخانم بتواند ازآنجا بگذرد . ولی همه میخواستند بدانند که خانم چه خواهد کرد خانم با چهره‌ای رنگ‌پریده چشمانی که از گریه سرخ شده بود ، قدم به دالان نهاد وبه «آکولینا» نزدیك شد . دهها کله از سوراخ در همدیگر را میفشردند ، زنی آبستن راآنچنان فشار دادند که ناله‌اش درآمد ولی‌ازآنجا نرفت وبزودی نتوانست جای خوبی درصف جلوبرای خودپیدا کند.

مگرممکن‌است خانم‌ارباب را درآلونك «آکولینا» تماشا نکرد ؟ این موضوع برای بردگان نظیر آتش بازی پایان نمایش ، جالب وتماشائی بود . . .. آتش‌بازی پایان نمایش، منظره‌ای عالی ودیدنی‌است اماتماشای خانم ارباب درلباس تور ابریشمی، که قدم بداخل آلونك « آکولینا » بگذارد ، ازآن عالیتر و دیدنی‌تراست .

خانم ارباب نزدیك آکولینا رفت ودستش‌را گرفت . «آکولینا»بشدت دستش‌راازدست‌خانم‌بیرون کشیدبطوریکه

ازاین حرکت بردگان پیر با حالتی سرزنش آمیز سر را تکان دادند . خانم ارباب گفت :

ـ آکولینا . تو چندین بچه داری ، قدری بفکر خودت باش !

«آکولینا»، قهقههٔ خنده‌را سرداد وازجا برخاست و ناگهان گفت :

ـ من چندین بچه دارم که همگی ازپول میباشند.. همگی از پول ... من اسکناس ندارم .. به ایلیچ میگفتم که اسکناسها را گم نکند.. ببینید چرخها را باقطران چرب کرده اند ... باقطران وصابون... خانم، قطر چربی‌زیاد است . بطوریکه اگر چرك شود بلافاصله پاك می‌شود .

و بعد یکبار دیگر خنده ای شدید و گوشخراش کرد .

خانم ارباب بدنبال یکنفر پزشکیار فرستاد که مقداری مشمع خردل باخود بیاورد . سپس گفت :

ـ قدری آب سرد بمن بدهید .

شخصاً بجستجو پرداخت . لیکن از مشاهدهٔ منظرهٔ

کودك مردهٔ که مادر بزرگش «ننه آنا» جلوی او ایستاده بود ، اشك از دیدگانش جاری شد و روی از آن منظره برگردانید . همهٔ حاضرین دیدند که صورتش را که غرق اشك بود با دستمال پوشانید در حالیکه « ننه آنا » جسد کودك را (چطور شد که خانم ارباب ، پیرزن را ندید؟ وی بدقت خانم را وانداز میکرد و این قسمت آخرین باقیماندهٔ این منظره بود) باپارچه ای می‌پوشانید، بادست های گوشتالو وورزیده اش ، دستهای کوچك طفل رامرتب میکردوسر کوچولو وغم‌انگیزش راراست مینمود . پیرزن در اینموقع لبهایش را بجلو میآورد و آنچنان با تأثر و عقیدهٔ باطنی چشمان کودك را می بست کـه همهٔ حاضرین میتوانستند قلب مهربانش‌راباچشم ببینند . ولی خانم‌ارباب توجهی به این امور نداشت وبعلاوه اونمیتوانست چیزی‌را ببیند . براثر حملهٔ شدید عصبی هق هق کنان میگریست . زیر بازویش را گرفتند واورا ازدالان عبوردادند و تا خانه مشایعتش کردند .

اغلب دهقانان درحالی که متفرق میشدند ، با خود

فکر می کردند :

ـ آنچه که اوتوانست انجام دهد ، همین بود و بس!

«آکولینا» مرتباً میخندید و سخنان جنــون آمیز میگفت . اورا به آلونك دیگر بردندو بمراقبت وپرستاریش پرداختند ومشمع خردل روی بدنش انداختند و کیسهٔ یخ روی سرش نهادند . ولی اوبی آنکه چیزی بفهمد یا گریه کند . بهمان وضع باقی بود و موقعیکــه حرف میزد یا حرکت میکرد ، بطوری میخندید که مردم مهربانی که از او مواظبت میکردند ، نمیتوانستند از خنده خودداری کنند .

۱۲

عید آنسال بر خانه‌های قصبهٔ «پوکروفسکی» غمی جانکاه سایه انداخته بود، با اینکه روز زیبائی بود، کوچه‌ها تقریباً خلوت بود ودختران جوان برای خواندن آوازهای مذهبی و دسته جمعی ، بدور هم جمع نشده بودند .

کارگرانی که‌ازشهر به‌ده آمده‌بودند نه‌آکوردئون مینواختند و نه طبل و طنبور میزدند و با دختران جوان خنده و تفریح نمیکردند .

همه در آلونك‌های خودمانده‌بودند واگرهم صحبتی میکردند ، بسیار آهسته بود ؛ گوئی ارواح خبیثه‌ای در آنجا وجود داشت که اگر بلندتر حرف میزدند ممکن بود آن ارواح و شیاطین صدایشان را بشنوند .

آنروز بهمان اندازه که زیبا و مفرح بود ، بهمان

اندازه ببدی سپری شد . ولی غروب وقتی‌هوا تاریك شد ، سگها شروع به عوعو کردند . باد سختی وزیدن گرفت بطوریکه صدای آن در لوله های بخاری پیچید و ترس و وحشت بر دل ساکنین خانهٔ بردگان مستولی میشد . کسانیکه شمع مومی داشتند ، آنها را روشن کردند : افرادیکه در آلونك های خودتنها بودند . نزد همسایگان میرفتند واز آنان خواهش میکردند که از مهمان‌نوازیشان بر خوردار گردند . بردگانیکه میبایستی به‌اصطبل بروند تا چهار پایان را علوفه و آب دهند ، بدون اندك ترحمی از رفتن به اصطبل‌خودداری کردند وتا صبح آنها را بدون علوفه گذاشتند . آنشب خانوادها هر قدر آب تبرك در شیشه‌های کوچك حفظ کرده بودند همه را تا آخرین قطره بمصرف رسانیدند .

آنشب عده‌ای از اهالی صدای قدمهای سنگینی را بر بالای سر خود می‌شنیدند که گوئی کسی‌در آنجا گردش میکرد . نعلبند دهکده ماری را دید که مستقیماً بسوی انبار میخزید.

در آلونك «پولیکی» که زن سفیه و فرزندانش را از آنجا برده بودند، همسایگان ادعیه و مزامیر اموات میخواندند دو پیرزن نیك فطرت و بلندهمت، با یك راهبه نه فقط بخاطر کودك شیر خوار، بلکه بخاطر تمام بدبختی ها، دعای میت میخواندند: خواستهٔ خانم ارباب چنین بود.

همچنین پیر زنان و راهبه، در پایان هر سوره‌ای، صدای لرزش تیر و گریهٔ کسی را در بالای سر خود می‌شنیدند و وقتی باین آیه میرسیدند که «خداوند دوباره مردگان را زنده خواهد کرد» صداها خاموش میشد.

زن نجار مادر خوانده‌اش را به آلونك خود دعوت کرده بود: آنشب هر دو بی آنکه خواب بچشمانشان راه یابد، بزور چای می‌نوشیدند بطوریکه تمام سهمیهٔ هفتگی را مصرف کردند.

اینان نیز مدعی بودند که از بالای سر خود صدای تیر وافتادن کیسه‌هائی بر کف زمین شنیده‌اند.

بجز موزیکهای نگهبان، که به‌بردگان دل و جرئت و قوت قلب میدادند، همگی از ترس نزدیك بمرگ بودند.

این موژیکها که روی علوفه هائی در دالان انباشته بوده میخوابیدند نیز اطمینان دادند که سر و صدای عجیب و غریبی از انبار بگوششان خورده در صورتیکه آنشب با همدیگر دربارهٔ سربازگیری خیلی آهسته صحبت میکردند و بعلاوه به آرامی نان میخوردند و خودرا میخارانیدند. دالان را از بوی مخصوص موژیکی خود پر کرده بودند بطوریکه زن نجار هنگام عبور از آنجا تف کرد و با لحن دشنام آمیزی میگفت که اینها موژیك واقعی اند.

باوجوداین، مردی که خودرا بدار آویخته بود هنوز بهمان حال در انبار، بالای دار باقی بود و بنظر میرسید که خود شیطان آنشب بابالهای بزرگش آلونك مردگان را پوشانده وساکنین آنجارا بیش ازهمیشه تحت نفوذ اهریمنی خویش درآورده بود. من نمیدانم این اعتقاد برچه پایه‌ای استوار است وحتی فکر میکنم که اصلاً مبنای صحیحی نداشته باشد خیال میکنم اگر در آنشب وحشتبار، مرد با دل و جرئتی شمع یا چراغ بادی بدست میگرفت و علامت صلیبی هم میکشید، یا حتی این علامت راهم نمیکشید، یکه و تنها

قدم بداخل انبار مینهادو درحالیکه نور چراغ بادی تیرهای سقف کف انبار و لوله های تار عنکبوت گرفته بخاری و روسری زن نجاررا که فراموش کرده ودر آنجا مانده بود، روشن میساخت ، بی آنکه ترس و وحشتی بدل راه دهد به «ایلیچ» نزدیك میشد وچراغ‌را مقابل صورت‌او بالا میبرد، فقط و فقط چشمش به جسد لاغر وضعیف «پولیکی»میافتاد که پاهایش روی زمین قرار گرفته (زیرا طناب کش آمده درازتر شده بود) ومثل یك تودهٔ بیجان بیکطرف خم شده دباپیراهنی که تکمه های آن تا گردن باز بود، بدون‌آنکه صلیبی بگردنش آویخته باشد ، سرش بروی سینه افتاده و بر چهرهٔ مهربانش باچشمانی باز و ثابت که دیگرجائی‌را نمی‌دید ، لبخندی شیرین و خطاکارانه نقش بسته و تمام چشمش در استراحتی کامل فرو رفته بود .

بعقیدهٔ من ؛ زن نجار که با گیسوان ژولیده‌اش در گوشهٔ تختخواب چمباتمه زده بود با آن چشمان سبع و دریده‌اش که مدعی بود صدای کیسه هائی را که افتاده بود شنیده است بمراتب از منظرهٔ « ایلیچ » با وجودیکه اورا

لخت از دار پائین آورده بودند، وحشتنا کتر بود.

در «بالا» یعنی منزل خانم ارباب، همان وحشت و اضطراب حکمفرما بود. بوی اودوکلنی و بوی مخصوص داروخانه تمام اطاق را پر کرده ودرفضا پراکنده شده بود.

«دونیاشا» موم زرد را گرم می کرد و در آب سرد میریخت تا «اسپوسك[1]» درست کند.

چرا او «اسپوسك» تهیه می کرد؟ چه عرض کنم! ولی هربار که خانم ارباب احساس ناراحتی میکرد، و یا یك انقلاب درونی دچار میشد، که ممکن بود به بیماری منتهی گردد، این دارو را برایش درست می کردند.

عمهٔ «دونیاشا» برای اینکه به خانم دل و جرئت و قوت قلب بدهد بمنزل او آمده بود، تاشب را بااو بگذراند هرچهار نفر با «آکسیوتکا» دراطاق کلفتها نشسته بودند و باهم صحبت می کردند.

---

۱ ـ درقدیم مردم روسیه مقداری روغن وموم زرد گرم شده را باهم ترکیب کرده ودر آب سرد میریختند وآنرا داروی اختصاصی برای درمان بیماریهای عصبی، کم خونی ولاغری میدانستند. طرز استعمال این دارو چنان بود که آنرا روی سر بیمار میریختند!

«دونیاشا» پرسید :

ـ کسی بدنبال روغن خواهد رفت ؟

کلفت‌دومی بالحن مصممی گفت :

ـ اگر تمام دنیا را بمن بدهید ، من که نخواهم رفت !

ـ با«آکسیوتکا» بروید .

«آکسیوتکا» که‌احساس میکرد برترس درونی غلبه یافته است گفت :

ـ من نمیترسم و بتنهائی خواهم رفت .

ـ «دونیاشا» باو گفت :

ـ بارك الله ! دخترك شجاع ! بروومقداری روغن از ننه «آنا» بگیر و باو بگو که در گیلاس بریزد و آنرا بی آنکه برگردانی ویاازدستت بیفتد ، اینجا بیاور .

«آکسیوتکا» بایك دست پیراهنش را گرفت‌وچون این عمل مانع بو[د] که هردودستش را ما[نن]د لنگر ساعت تکان دهد ، باسرعت [زیا]د! برهنگامی که دستش آزاد بود وباقدمهائی بطول قامت خود بپرواز درآمد .

او نیز میترسید واحساس می کرد که اگر بین راه صدائی بشنود یا کسی راببیند ، ولواینکه آن صدا از مادر خودش باشد ، ازوحشت خواهد مرد. چشمانش را بست و ازپیاده‌روئی که کاملاً بدان آشنا بود ، بسرعت بنای دویدن گذاشت .

۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکـی از موژیك ها بگوش «آکسیوتکا» رسید که ازاو میپرسید:

ـ خانم خوابیده یابیدار است؟

دخترك چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخی را دید که هیکلش بنظراو ازخانه بزرگترمینمود. فریادی کشید وپشت بسوی او کرد وچنان بسرعت بنـای دویدن گذاشت که باد بگردش نمیرسید.

بایك جهش خودرا روی پلکان و بایك خیز دیگر خودرا باطاق کلفت هارسانید. در آنجا باهق هق شدیدی خودرا روی تخت انداخت.

عمه اش «دونیاشا» و همچنین کلفت دومی از ترس خشکشان زده بود. هیچکدامشان بحال‌طبیعی نیامده بودند

۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکـی از موژیك ها
بگوش «آکسیوتکا» رسید که ازاو میپرسید :

ـ خانم خوابیده یابیدار است ؟

دخترك چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخی را دید که هیکلش بنظراو ازخانه بزرگترمینمود.فریادی کشید وپشت بسوی او کرد وچنان بسرعت بنـای دویدن گذاشت که باد بگردش نمیرسید .

بایك جهش خودرا روی پلکان و بایك خیز دیگر خودرا باطاق کلفت هارسانید . در آنجا باهق هق شدیدی خودرا روی تخت انداخت .

عمه اش « دونیاشا» و همچنین کلفت دومی از ترس خشکشان زده بود.هیچکدامشان بحال‌طبیعی نیامده بودند

که صدای قدمهای سنگینی که بتـأنی برداشته میشد ، در دهلیز منزل ، نزدیك دراطاق طنین انداخت .

«دوتلوف» بود . بی آنکه به ترس ووحشت زنها اعتنا کند ، با چشمانش ، بدنبال تصاویر حضرت مریم گشت . چون تصویر کوچکی که در گوشهٔ چپ اطاق آویخته بود، بچشمش نخورد ، درمقابل گنجهٔ محتوی فنجانهای چینی ، بادست علامت صلیب کشیدو کلاهش راروی دستگیرهٔ پنجره گذاشت . سپس دستش راجلو بردوداخل پوستین فرو کرد گوئی میخواست زیر بغلش را بخاراند و بسته ای کـه در پنج نقطه باعلامت لنگر ساعت ، لاك ومهر شده بود ، بیرون کشید .

عمهٔ « دونیاشا» هر دو دست برسینه نهاد و بزحمت توانست بگوید :

ـ چقدرمرا ترسانیدی !... یك کلمه نمیتوانم حرف بزنم ... اکنون خیال میکردم کـه پایان عمرم نزدیك شده است ...

کلفت دومی درحالی که پناهگاه خود را که دامن

برچینش بود، ترك می کرد، گفت:

ـ آیا آدم بااین وضع داخل اطاق میشود؟

«دونیاشا»درحالی که ازپشت درخارج میشد، گفت:

ـ حساب کن که بااین طریق، خانم ارباب را نیز ترسانیدی.چرا بدون آنکه خبر بدهیسرت رازیر میاندازی وداخل اطاق میشوی؟ الحق که یك موژیك واقعیهستی!

«دوتلوف» بی آنکه عذر خواهی کند دوبارهٔ گفت که باید خانم ارباب را ملاقات کند.

«دونیاشا» جواب داد:

ـ خانم حالش خوش نیست.

درهمین لحظه «آکسیوتکا» آنچنان، خنده ای نابهنگام سرداد، که مجبور شد دوباره سرش را در بالش فرو کند.

قریب یکساعت باوجودتهدیدات «دونیاشا» وعمهاش، بازبهمان حال بود ونمیتوانست بدون آنکه از قهقههٔ خود جلوگیری کند، سرازبالش بردارد. گوئی چیزی درون سینه وگونه های سرخ رنگش گسیخته میشد.

رعب و وحشتی که همهٔ مردم را فرا گرفته بود ، در نظر او مضحك مینمود ؛ سپس دوباره صورتش را پنهان میکرد چون تشنجی شدید او را فرا گرفته بود ، پاهایش را پیچ وتاب میداد و تمام بدنش تکان میخورد .

«دوتلوف» ایستاد و اورا بادقت وارسی کرد مثل اینکه میخواست تحقیق کند که درون دخترك چه میگذرد ؛ ولی بی آنکه چیزی دستگیرش شود ، روی از او برگردانید ، و نطقش را ازسر گرفت:

ـ من برای کار بسیار مهمی آمده‌ام. فقط بگوئید یکی از موژیکها پاکت پولی پیدا کرده است .

ـ چه پولی ؟

«دونیاشا» قبل از آنکه برود و پیغام موژیك را بخانم ارباب برساند ، نشانی روی پاکت را خواند و از «دوتلوف» پرسید که کجا و چگونه پولی را که «ایلیچ پولیکی» میبایستی برای خانم ارباب بیاورد ، پیدا کرده است .

پس از شنیدن جزئیات واقعه و بیرون کردن دخترك از دالان ، که صدای قهقهه‌اش قطع نمیشد ، نزد خانم رفت .

ولی« دوتلوف » با بهت‌وحیرت‌زیادی ،اطلاع‌یافت که خانم حاضر به‌پذیرفتن‌اونشده و حتی علتش را هم نگفته است . خانم در جواب گفته بود :

ـ من هیچ نمیدانم و نمیخواهم بدانم . چه‌موزیکی؟ چه پولی ؟ کدام موزیك ؟ کدام پول ؟ من نه میل دارم و نه میتوانم کسی راملاقات کنم . بگوئید مراراحت‌بگذارند !

« دو تلوف » درحالیکه پاکت را بین انگشتانش زیر و رو میکرد ، بصدای بلند گفت :

ـ پس من چه بکنم ؟ پول بسیار کلانی است . . .

و از دونیاشا پرسید :

ـ روی این پاکت چه نوشته شده ؟

« دونیاشا » عبارت روی پاکت را برای او خواند .

« دوتلوف » همانطور در اندیشه بود : ممکن است این مبلغ به خانم ارباب تعلق نداشته باشد و نشانی روی پاکت را بد خوانده‌اند . ولی « دونیاشا » دوباره آنرا تکرار کرد .

« دوتلوف » آهی کشید و پاکت را در سینه نهاد .

وقتی آمادهٔ خروج شد، گفت:

ـ باید این پاکت را تسلیم پلیس کرد.

«دونیاشا» که با نگاه خیره، پنهان شدن پاکت را در سینهٔ موژیك تعقیب میکرد، گفت:

ـ صبر کن، من دوباره مأموریتم را از سر میگیرم؛ این پاکت را بمن بده.

«دوتلوف» دوباره پاکت را بیرون آورد ولی بی آنکه آنرا فوراً بدست «دونیاشا» بدهد، گفت:

ـ بخانم بگو، «دوتلوف سمن» این پاکت را در جاده پیدا کرده است.

ـ بسیار خوب، پس آنرا بمن بده!

ـ ابتدا خیال میکردم نامهٔ ساده وبی‌اهمیتی است. ولی یکنفر سرباز بمن گفت که ارزش آن بسیار زیاد است . . .

ـ بله، بله، پس زودباش آنرا بمن بده!

و موژیك بدون توجه بگفتهٔ «دونیاشا» و بی آنکه پاکت گرانبها را از دست دهد سخن خودرا ادامه داد:

ـ . . . و من جرئت نمیکردم قبل از ملاقات خانم بخانه بروم . خوب این حرفها را بخانم حالی کنید .

« دونیاشا » پاکت را از دست او قاپید و نزد خانم باز گشت . خانم با لحن ملامت باری گفت :

ـ آه ! دونیاشا ! ترا بخدا دیگر از موضوع این پول با من حرف نزن ! . . . وقتی بیاد میآورم که این کودك بیچاره . . . .

ـ خانم ، موژیك نمیداند شما چه تصمیمی در بارهٔ این پول دارید و این پول را بکه میخواهید بدهید .

خانم ارباب پاکت را باز کرد و از دیدن اسکناسها از جا پرید . سپس مدتی اندیشناك بود و گفت :

ـ این پول چیز وحشتناکی است ! . . . چه جنایتها و پلیدیها ببار آورده ! . .

« دونیاشا » پرسید :

ـ خانم ، « دوتلوف » اینجاست . دستور میفرمائید برود یا میخواهید او را ببینید ؟ . . . آیا پول کم و کسری ندارد ؟

خانم ارباب در حالیکه دست « دونیاشا » را میگرفت ، گفت :

ـ من این پول را نمیخواهم ، این پول نفرین شد است . دیدی چه مصائبی ببار آورد ؟ باو بگو آنرا برای خود بردارد و مال خودش باشد !

و در مقابل نگاههای تعجب‌آمیز کلفت‌تکرار کرد:

ـ بله ، بله ، تمام این پول را بر دارد و هر چه میخواهد با آن بکند .

« دونیاشا» در حالیکه مانند کودکی لبخند میزد ، خاطر نشان کرد :

ـ ۱۵۰۰ روبل است !

خانم با بیحوصلگی گفت :

ـ گفتم که تمام این مبلغ را برای خودش بردارد ! نفهمیدی چه گفتم ؟ این پول نفرین شده است و دیگر ، دوباره از این پول با من حرف نزن . موژیکی که آنرا یافته است برای خودش مصرف کند ، مال خودش باشد ! بسیار خوب برو ! برو ! راحتم بگذار !

«دونیاشا» دوباره باطاق کلفت‌ها بر گشت و «دوتلوف» از او پرسید :

ـ آیا مبلغ آن درست است ؟ کم و کسر نیست ؟

دختر جوان در حالیکه پاکت را بطرف او دراز کرد، گفت :

ـ ولی خودت بشمار . من مأمورم که این پاکت را بخودت پس بدهم .

« دوتلوف » کلاهش را زیر بغل گذاشت و شروع بشمارش پولها کرد .

ـ مگر باید آنرا شمرد ؟ دندان اسب پیشکشی را که معاینه نمی کنند !

« دوتلوف » خیال کرد که خانم ارباب بیسواد است و شمارش نمیداند و از او خواسته است که پولها را برای خانم بشمارد .

« دونیاشا » با بیحوصلگی گفت :

ـ میتوانی آنرا در خانه‌ات بشمری . این پول مال تو است و خانم گفته است : « من نمیخواهم او را ببینم .

این پول را بده بهر کس که آنرا آورده است . »

« دوتلوف » بی آنکه تغییری در وضع خود دهد . چشم در چشم « دونیاشا » دوخت . عمهٔ « دونیاشا » دست بر هم زد و فریاد کشید :

ـ ای مادران مقدس ! ببینید خداوندچگونه درهای سعادت را بروی او باز کرده است ! مادران مقدس !

کلفت دوم باور نکرد که گوشش درست شنیده باشد و گفت :

ـ « آگافیا » چه میگوئید ؟ آیا شوخی میکنید ؟

ـ نه شوخی نمیکنم ، خانم مرا مأمور کرده است که همهٔ این پول را باین موژیك بدهم . . .

سپس « دونیاشا » بی آنکه کوششی برای پنهان کردن خشم خود بکار برد ، رو بطرف « دوتلوف » کرد و گفت :

ـ پول را بردار و برو ! نصیب یکی رنج و بدبختی است و قسمت دیگری سعادت و نیکبختی !

عمه گفت :

ـ مسلماً ، ۱۵۰۰ روبل شوخی نیست !

« دونیاشا » تمسخر کنان افزود :

ـ وحتی قدری‌هم بیشتر ! امیدوارم لااقل یك شمع ده کوپکی نذر سن نیکلا بکنی ! ... خوب ، هنوزحالت سرجا نیامده ؟ ... ایکاش‌این نعمت غیر مترقبه نصیب یك آدم بدبخت و بینوائی شده بود نه این آدم که بدون این پول هم بقدر کافی ثروت دارد !

عاقبت « دوتلوف » فهمید که موضوع شوخی در کار نیست . شروع بجمع کردن‌اسکناسها نمود تا دوباره آنها را در پاکت بگذارد ولی‌دستهایش میلرزید ومرتباً به‌دختران جوان نگاه میکرد تا دوباره یقین حاصل کند که حقیقتاً این پول مال اوست .

« دونیاشا » درحالیکه میخواست حس تنفر و تحقیر خود هم نسبت به موژیك وهم نسبت به‌پول نشان دهد گفت :

ـ نگاهش کن!هنوزنمیتواندبخودبیاید! ازخوشحالی دیوانه شده ! صبر کن ، من الآن آنها را برایت جمع خواهم کرد .

و میرفت که حرکت و ژست خود را با گفته اش

منطبق سازد لیکن « دوتلوف » مانع شد . چنگ زد و اسکناسها را در دستهایش مچاله کرد و آنها را یکجا در عمیقترین نقاط پوستینش فرو برد و کلاهش را برداشت .

دختر جوان از او پرسید :

ـ آیا راضی هستی ؛

ـ اوه ! راستی نمیدانم چه بگویم . این واقعاً . . .

جمله‌اش را تمام نکرد؛ دستش را ول کرد تا بیفتد . لبخندی زد . تقریباً گریست و از در خارج شد .

صدای زنگ کوچك از اطاق خانم ارباب بگوش رسید .

خانم از دختر پرسید :

ـ خوب . آیا پول را باو دادی ؟

ـ بله خانم .

ـ آیا راضی است ؟

ـ مثل دیوانه ها شده!

ـ آه ! دوباره اورا صدا کن ، میخواهم ازاو بپرسم چگونه آنرا یافته است. برواو را اینجا بیاور من نمیتوانم نزداو بروم .

«دونیاشا» دوید و موژیك را در دالان پیدا کرد.

وی بی آنکه کلاه بر سر نهاده باشد، کیفش را بیرون آورده وخم شده بود تا گره اشرا باز کند ودرطول اینمدت اسکناسهارا به دندان گرفته بود. شاید بنظرش چنین میرسید مادام که پولهارا در کیفش نگذارد این پول باو تعلق نخواهد داشت. وقتی دونیاشا اورا صدا زد، ترسی شدید ویرا فرا گرفت:

ـ چه شده؟ آیا خانم میخواهد پولها دوباره پس بگیرد؟ لااقل شما از من دفاع کنید. شما را بخدا ... قول میدهم که در ازاء آن مقداری عسل برایتان بیاورم.

ـ بسیار خوب، عسل برایم بیاور.

در بازشد و موژیك نزدخانم راهنمائی شد. او باطناً مطمئن نبود وباخود میاندیشید:

ـ آه! پول را الساعه ازمن پس خواهد گرفت!

در حین عبور از اطاق برای اینکه سر و صدا راه نیندازد، پاهایش را بلند میکرد و آهسته بزمین میگذاشت گوئی ازمیان علفهای بلند راه میرفت.

ازجلوی آینه‌ای گذشت. در آینه‌چشمش به‌موژیکی افتاد که پاهایش‌را بلند میکرد؛ همچنین تصویر یك ارباب را دید که‌چشمانی‌ریزداشته چیز سفیدرنگی بچشمش خورد. ناگهان این«چیز سفید رنگ» شروع بحرف زدن کرد. خانم ارباب‌بود. «دوتلوف»هنوزچیزی دستگیرش نشده بودونمیدانست در کجاست، همه چیزدرنظراو بشکل مه مجسم میشد.

ـ«دوتلوف» توئی؟

ـ بله‌خانم،منم!... من به‌پاکت دست‌نزده‌ام. همینطور که بود، هنوزهم هست... وبالکنت زبان میگفت:

ـ خداشاهد است چندان راضی‌نیستم، زیرا اسبم را زیادخسته کرده‌ام.

خانم ارباب بالبخندی که حاکی ازنیکوکاری توأم باتحقیر بود باو گفت:

ـ توبخت‌واقبال‌وطالع بلندی‌داری؛ همهٔپول‌را برای خودت نگاهدار!

چشمان «دوتلوف» هرلحظه فراخترمیشد.

خانم افزود :

ـ خوشوقتم که تصادفاً نعمت غیر مترقبه‌ای نصیبت شده‌است . انشاءالله آنرا بمصرف خوبی برسانی! بسیارخوب آیا راضی هستی ؟

ـ خانم‌عزیز ، چطور راضی نباشم؟ چقدر خوشبختم! مادرك عزیزومهربانم! تمام اوقات عمرم برای شما بدر گاه خداوند دعا خواهم کرد .

بقدری خوشحالم که امیدوارم خداوند طول عمر به خانم اعطا فرماید !

ـ بگوبدانم، چطور این پول راپیدا کردی ؟

ـ چون من و امثال من همیشه سعی داشته‌ایم که وسیلهٔ خوشحالی خانم ارباب را فراهم کرده و شرافتمندانه زندگی کنیم نه‌اینکه ...

« دونیاشا »بمیان حرف‌اودویده‌وبخانم ارباب گفت :

ـخانم، ملاحظه میفرمائید که‌کاملاً دست‌پاچه شده‌و حواسش پرت است .

... من برادرزاده‌ای دارم که اورا بخدمت سربازی

میبردم ، در مراجعت این پاکت رادر جاده پیدا کردم .
بدون شك «پولیکی» آنرا گم کرده بود .

ـ بسیارخوب ، برو ازاینجا! بروازاینجا ! ازرفتنت احساس راحتی میکنم.

ـ مادر کوچولوی من ! چقدر خوشحالم !
وموژیك دائماً این جمله را تکرار میکرد .

وی بخاطر آورد که ازخانم تشکر نکردهو بدین ترتیب وظیفهٔ بزرگی ازاوفوت شده است .خانم ارباب و «دونیاشا» لبخند میزدند . «دوتلوف» بزحمت زیاد باهمان قدمهائی که موقع آمـدن مانند اینکه از میان علفهای بلند ، راه میرود ، پاهایش را بلند میکرد . خیلی کوشید تا ازدویدن خودداری کند زیرا چنین بنظرش میرسید که اورا نگاه خواهند داشت تا پول را پس بگیرند .

۱۴

« دو تلوف » یکباره خود را درخارج از خانه ، روی علف تازه یافت که بطرف درخت زیزفون کوچك کنار جاده میرود. کمر بندش را باز کرد تا کیفش را راحتتر بیرون بیاورد و پولها را در آن فشار داد. لبهایش تکان میخورد بی آنکه هیچگونه صدائی از آن خارج شود. کیف را دوباره پیچید و کمر بندش را بست. بعد علامت صلیبی کشید و از پیاده‌رو مانند اشخاص مست بطور مارپیچ راه میرفت و غرق در افکاری بود که بمغزش هجوم نموده بود.

در برابر خود نیمرخ موژیکی را دید که بطرف او میآید. ویرا صدا زد. معلوم شد « افیم » است که مسلح به چماقی است و اطراف آلونك بردگان پاس میداد.

« افیم » که در تنهائی احساس ناراحتی میکرد

بامنتهای خوشحالی باو نزدیك شدو گفت :

ـ عمو «سمن» توئی! بسیارخوب ، بگو ببینم، مشمولین را صحیح وسالم رساندی ؟

ـ بله ، ولی تو اینجا چه میکنی ؟

ـ مرا برای نگهبانی « ایلیچ » که خود کشی کرده است ، اینجا گذاشته‌اند .

ـ او کجاست ؟

ـ آنجا در انبار است ، میگویند در همانجا خود را بدار آویخته است.

ودر تاریکی با انگشت بام خانهٔ بردگان را نشان میداد .

« دوتلوف » در جهت دست او را نگاه کرد و با وجود اینکه چیزی ندید، چین برچهره وابروان انداخت و سرش را تکان داد .

« افیم» ادامه داد :

ـ کالسگه چی‌پست بمن گفته است که مأمور آگاهی آمده وقریباً جنازه را حرکت خواهندداد. واقعاً این

حوادث درشب چقدرخطرناك است ! اگر تمام دنیا را بمن بدهند ممکن نیست شبانه آن بالا بروم واگرهم دستور بدهند، اطاعت نخواهم کرد . ولو اینکه « اگورمیخائیلویچ » مرا درهمین لحظه بکشد، محال است که بآنجا بروم .

«دوتلوف» بی آنکه فکر کند که چه میگوید، دائماً تکرارمی کرد :

ـ چه گناه بزرگی ! چه گناه بزرگی !

راه خود را در پیش گرفت ولـی صدای « اگور ـ میخائیلویچ » او را برجای خود میخکوب کرد .

« اگور» ازبالای پلکان فریادزد :

ـ آهای نگهبان ! بیا اینجا !

موقعیکه «افیم» جوابش را داد، «اگور»ازاوپرسید:

ـ آن موژیکی که با تو میباشد ، کیست ؟

ـ « دوتلوف » است .

ـ «سمن دوتلوف» توئی؟ توهم بیا اینجا !

« دوتلوف» درحالیکه به مباشر نـزدیك میشد ، در روشنائی چـراغ بادی که بدست کالسگه چی‌بست بـود ،

« اگور میخائیلویچ » را باکارندی کوتاه قد که کاسکتش نوار دولتی داشت و پالتو پوشیده بود تشخیص داد . این‌شخص مأموراداره آگاهی‌بود .

« اگور» بمحض‌دیدن «دوتلوف » گفت :

ـ این پیرمردهم همراه ما خواهد بود ....

پیرمرد ازاین موضوع فوق‌العاده کسل‌شد ولی چه میتوانست بکند؟

ـ ... وتو «افیم »، تو که جوانی تا دم انباری که او خود را بدار زده است دوان دوان برو و پلکان را مرتب کن‌تا جناب آقای بازرس آگاهی بتوانند ازآنجا بگذرند.

«افیم» که (اگر تمام دنیا را باو میدادنــد بآنجا نمیرفت) فوراً بدانسو دوید وخاکها را با نوك کفشهایش پاك کرد مثل‌اینکه با بیل‌پاك کرده باشد ، آنجا را تمیز نمود .

بازرس کبریت زدو پیپش را روشن کرد .

اودردوفرسخی آنجا سکونت‌داشت،چون‌اخیراً بعلت میخوارگی‌شدیداً موردمؤاخذهٔمقامات پلیس‌مرکزی‌واقع

شده بود ، حالا برگ غیرتش برخورده بود؛ با اینکه‌ساعت ده‌شب بدانجارسیده‌بود، میخواست بلافاصله جنازه‌را بازرسی کند .

«اگورمیخائیلویچ» از«دوتلوف» پرسید که چطور شده در این موقع شب بدانجا آمده‌است. پیرمرددر حالیکه در معیت سایرین قدم میزد ، برای مباشر چگونگی واقعه و عمل خانم‌ارباب راتعریف کرد ، وافزود که‌اکنون آمده است تا از«اگورمیخائیلویچ» کسب اجازه کند .

موقعیکه‌مباشر پاکت‌محتوی‌پول‌راازاوخواست‌و آنرا وارسی کرد ، وحشت عجیبی‌به«دوتلوف» دست داد. بازرس آگاهی نیز بنوبهٔ‌خودآنرا میان دستهایش گرفت وبالحن مقطع و بریده‌ای‌توضیحاتی داد .

«دوتلوف» با خود اندیشید :

ـ الآن خواهد گفت که « این همان پولی است که من گم کرده‌ام!»

میخواست دلائلی بر بیگناهی‌خود بیاورد که‌بازرس پاکت پول را مسترداشت و گفت :

ـ چه شانس بزرگی ! عجب بخت و اقبال بـه این مردکهٔ بیدست‌وپا رو آورده‌است !

«اگورمیخائیلویچ» گفت:

ـ این یک‌حسن‌تصادف‌است؛ اوتازگی‌برادر زاده‌اش را برای معرفی بخدمت سربازی‌همراه‌برده‌بود وحالااورا بازخرید خواهد کرد .

بازرس آگاهی آهی کشید و راهش را ادامه داد .

«اگورمیخائیلویچ» از«دوتلوف» پرسید:

ـ تو«ایلیوشکا» را بازخرید خواهی کرد ؟

پیرمرد درجواب وی گفت :

ـ چگونه باید او را باز خرید کرد ؟ آیـا برای اینکار خیلی‌پول لازم است؟ آیا هنوزوقت‌باقی است ؟

مباشر جواب‌داد :

ـ این‌کار تواست وبخودت مربوط است .

وهر دو بدنبال بازرس براه‌افتادند .

همگی به آلونک های‌بردگان نـزدیک شدند . در دالان خانه، نگهبانان متعفن وبدبوئی کههریک‌مجهز بیك

چراغ بادی بودند در انتظار ایشان بسر میبردند.« دوتلوف» نیز داخل گشت. نگهبانان حالت مقصرین راداشتندوخطای آنان فقط تعفن و بوی بدی بود که از بدنشان متصاعد بود، زیرا اینها هیچ گناهی مرتکب نشده بودند.

همگی ساکت شدند

بازرس پرسید :

کجاست ؟

صدای زیر وملایم «اگور» جواب داد :

ـ اینجا ...

وافزود :

ـ «افیم» ، توکه ازهمه جوانتری چراغ را بردار وجلو بیفت !

« افیم » که تازه پلکان را پاك کرده بود ، بنظرش میرسید که حالا از هرگونه ترس و وحشتی رهائی یافته است. با کمال خوشحالی جلوتر ازهمه بالا رفت وپس از طی دو سه پله ، برگشت وچراغ را بالا برد وراه را به بازرس که بدنبال «اگورمیخائیلویچ» بود ، نشان داد.

موقعیکه از نظر ناپدید شدند ، «دوتلوف» که تازه پا روی اولین پله گذاشته بود ، آهی کشید ومکث کرد. دو دقیقه گذشت . صدای پا در انبار محو شد . بدون شك آنها نزدیك جنازه رسیده بودند .

«افیم» ازسوراخ دیوار انبار فریاد زد :

ـ عموسمن ، ترا صدا میزنند .

«دوتلوف»ازپلکان بالارفت. چراغ بادی که بر بازرس وپیشکار روشنائی انداخته بود، مانع بود که اوچیزی بجز بلندی هیکل آنان را ببیند . پشت سرشان ، هیکل آدم دیگری دیده میشد : هیکل « پولیکی » بود . «دوتلوف » قدم بلندی تا دم در برداشت و در حالیکه علامت صلیب میکشید ، همانجا ایستاد .

بازرس گفت :

ـ شما ودیگران جنازه را بچرخانید .

هیچکس ازجا حرکت نکرد .

«اگور» گفت :

ـ افیم ، توجوانی ، توآنرا بچرخان !

«جوان» تا دم‌تیریك شلنگ برداشت وجسد «ایلیچ» را چرخانید و با حالت بشاش‌مخصوص‌بخود مانند «بارنوم» که مرد سرخ چشم وسپید موی را بنمایش گذاشته باشد، گاهی جنـازه و گاهی مقامات قانونی را با چشمـانش مینگریست ویا مثل « ژولیاپاسترانا » زن ریشداری که گاه به جمعیت و گاهی به‌عنصر مورد نمایش خود نگاه میکرد و آماده بود که تمام تمایلات تماشاچیان‌را اقناع کند .

ـ بازهم جنازه را بچرخان .

بازهم آنرا گردانید وآهسته دستهایش را تکان داد وپاهایش همانطور روی شن کف انبار کشیده میشد .

ـ نگاهش دار وآنرا پائین بکش!

«ا گور میخائیلویچ» گفت :

ـ اجازه میدهید که طناب‌راقطع کنند؟... برادران، تبر را بدهید!

لازم بود که هر دستوری دوبار صادر شود . یکبار برای نگهبانان ویکبارهم برای « دوتلوف » . «جوان » با جنازهٔ «ایلیچ» مثل لاشهٔ گوسفند عمل میکرد .

بالاخره کار، با قطع طناب و پائین کشیدن جنازه و پوشاندن جسد پایان یافت. بازرس اعلام داشت که پزشك قانونی صبح روز بعد، خواهد آمد و اجازه داد که حاضرین مرخص شوند.

«دوتلوف» در حالیکه لبهایش بهم میخورد، رو بسوی خانه نهاد. ابتدا چیزی احساس نمیکرد ولی هر قدر که بدهکده نزدیك میشد، این احساس نامطبوع محومیگشت و بجای آن نشاط و شادمانی زایدالوصفی روحش را فرا می گرفت. صدای غزلخوانی و فریاد مستان از کوچه ها شنیده میشد. «دوتلوف» هرگز مشروب نمیخورد و بنا بعادت همیشگی، یکسر داخل خانه شد.

وقتی او قدم به کلبه نهاد، دیر وقت بود. «پیرزن» خوابیده بود. پسر ارشدش با نوه‌ها بالای بخاری و پسر دومش در اطاق «تاریك» خوابیده بودند.

فقط همسر «ایلیوشکا» هنوز بیدار بود. زن جوان پیراهنی کثیف که معلوم بود پیراهن عیدش نیست، برتن داشت و با گیسوان ژولیده روی نیمکت نشسته بود وهق‌هق

میگریست . او برای باز کردن در بروی عموی شوهرش ازجا بلند نشد وچون پیرمرد را دید ، که داخل کلبه شده گریه وناله‌اش شدیدترشد. بنابگفتهٔ «پیرزن» وی بااینکه هنوزجوان بود وچندان تجربه‌ای نداشت، بطرز تحسین ـ آمیزی شیون وزاری می کرد .

پیر زن از جا برخاست و شام شوهرش را کشید . «دوتلوف» زن ایلیوشکا را ازمیزدور کرد وباو گفت :

ـ بس‌است! بس‌است!

« آکسی‌نیا » دورتررفت تا روی نیمکت بخوابد و لاینقطع ناله و زاری میکرد . پیرزن درسکوتی کامل ، شام را کشید وسپس اسباب شام را جمع کرد . پیرمرد حتی‌یك کلمه هم حرف نزد . پس‌ازاینکه نمازش را خواند، آروغ زد و دستهایش را بالا برد و چرتکهٔ حساب را از سر میخ برداشت و به اطاق «تاریك» رفت . درآنجا چیزی زیر لب به پیرزن زمزمه کرد . پیر زن بیرون رفت و « دوتلوف » مشغول چرتکه انداختن شد . بعد صدای صندوقی که بسته میشدبگوش‌رسید ودوتلوف پائین رفت وداخل‌زیرزمین‌شد.

وقتی برگشت کلبه تاریك بودوچراغ نیز خاموش شده بود .

ازانبار کوچك تخته‌ای که پیرزن در آن خوابیده بود، بااینکه درسراسر روز کمترین صدائی شنیده نمیشد ،اکنون صدای خروپف او بگوش میرسید بطوریکه تمام کلبه راپر کرده بود . زن جوان پرسروصدا ، نیز بالاخره روی نیمکت ، همانطور با لباس ، بی آنکه چیزی زیر سر بگذارد، بخواب رفت وحتی صدای نفس او شنیده نمیشد.

«دوتلوف »دعا خواند و نگاهی بهمسر جوان برادر زاده‌اش انداخت . سری تکان داد و بالای بخاری رفت و در کنار نوه‌اش دراز کشید . در تاریکی ، کفشهایش را از همان بالا انداخت و به پشت دراز کشید و با چشمانی باز بصدای سوسکهائی که‌دردیوارجیرجیر میکردند،وهمچنین بصدای کسانیکه درخواب ناله یا خروپف میکردند ونیز به صدای حیوانات که در حیاط شیهه‌میکشیدند ، گوش‌داد.

مدتی‌خوابش‌نبرد.

ماه درآسمان بالا میآمد و کلبه را روشن میساخت

« دوتلوف » در اطاق « آکسی‌نیا » چیزی دید که نمیتوانست آنرا تشخیص دهد: آیا پوستین‌پسرش بود یاچلیکی که زنان‌جوان‌خانه‌در آنجا نهاده بودند یا یك‌موجودبشری بود؟ آیا خواب‌نمیدید ؟ شروع به وارسی آن شیٔ کرد... بدون‌شك ارواح خبیثه وشیطان که«ایلیچ» را به ارتکاب آن گناه‌بزرگ‌و موحش وادار نموده و نفوذقوی‌او آنشب‌روی تمام بردگان سنگینی کرده‌بود. بال شومش را تا دهکده وتا کلبهٔ «دوِتلوف» حتی تا محل پولهائی که سبب نابودشدن «ایلیچ» شده بود وا کنون باوتعلق داشت گسترده‌بود .

حداقل این‌بود که «دوتلوف» آن «چیز» را دراینجا احساس میکرد . نمیدانم دستخوش چه ناراحتی شده بود که نه‌میتوانست بخوابد و نه برخیزد . از دیدن این شیٔ که‌تشخیص‌طبیعت آن‌برای اومقدورنبود ، ایلیوشکا وهردو دست از پشت بسته‌اش را با ناله‌های‌تأثرانگیز«آکسی‌نیا» رابخاطر آورد و نیز بیاد«پولیکی»ودستهای فرو آویخته‌اش که‌درنوسان‌بودافتاد... ناگهان بنظرش‌رسید که‌درخارج، جلوی پنجره چیزی عبور کرد .

پیرمرد درحالیکه‌صدای پائی را درراهرو می‌شنید ، باخود اندیشید :

-این کیست ؟ آیا ممکن‌است کدخدا باشد که آمده خبر دهد ؟ ولی چگونه‌او در را باز کرده‌است؟ آیا ممکن است«ضعیفهٔ»من آنرا محکم نبسته‌باشد ؟

سگ در حیاط بنای عوعو را گذاشت و بطوریکه پیرمرد بعدها تعریف میکرد « او » از دالان عبور نمود و بجستجوی در پرداخت . از آستانه گذشت و پاورچین ، در طول دیوار شروع براه رفتن کرد . سپس به‌چیلکی تصادم نمود که صدای آن در فضا طنین‌انداز شد و دوباره پاورچین راه رفت مثل اینکه بدنبال چفت در میگشت .

چفت در را پیدا کرد لرزشی‌سراسروجودپیرمرد را فرا گرفت ؛ چفت دررا کشید و باصورتی‌شبیه‌صورت‌انسانی داخل اطاق شد .

« دوتلوف » حالادیگر میدانست که اینشخص همان خود «او»ست .خواست علامت صلیب بکشداما قادر باینکار نبود .

« او » به میز که رومیزی آنرا پوشانده بود ، نزدیك شد ، آنرا کشید و بزمین انداخت و روی بخاری پرید .

در اینموقع پیرمرد تشخیص داد که « او » چهرهٔ « ایلیچ » را بخود گرفته است ، دندانهایش را نشان میداد و دستهایش در نوسان بود ، از بخاری بالا رفت و خود را روی پیر مرد انداخت و خواست خفه‌اش کند .

« ایلیچ » گفت :

ـ این پول مال تو نیست !

(دوتلوف) میخواست بگوید :

ـ مرا رها کن ، من بآن پول دست نخواهم زد!

لیکن قدرت تکلم ازاوسلب شده بود .

«ایلیچ» با تمام سنگینی خود که باندازهٔ کوهی عظیم بود، سینهٔ اورا خرد میکرد. «دوتلوف» میدانست که دعائی وجود دارد که باخواندن آن می‌تواند «او» یاهمان «ایلیچ» را ازخود براند و از دستش خلاص شود ؛ او این دعـا را میدانست وازبر بود ، اما نمی‌توانست آنرا ادا کند .

نوه‌اش که در کنار او خوابیده بود ، جیغ محکم

کشید و گریه را سرداد . پدر بزرگ ، کودك را بدیوار فشار میداد ، فریاد بچه، زبان پیرمرد را باز کرد واین آیه را خواند:

ـ خداوند مردگان را دوباره زنده میکند!

« او » اندکی پیر مرد را رها کرد . « دوتلوف » بخواندن دعاادامه داد . «او» از بخاری پائین آمدوپیرمرد صدای پایش را روی کف اطاق می‌شنید ؛ هردعائی را که ازحفظ بود، یکی بعداز دیگری می‌خواند.

«او» یکراست بطرف دررفت. ازمیز گذشت وآنچنان دررا بشدت پشت سرخود بهم زد که تمام کلبه تکان خورد . معهذا هنوزهمگی بجزپدربزرگ ونوه درخواب بودند .

«دوتلوف» مرتباً دعا می‌خواند وتمام‌بدنش‌می‌لرزید. کودك که دیگرخوابش نمی‌برد ، درحالیکه گریه میکرد خودرا درآغوش پدربزرگ می‌فشرد .

دوباره سکوت همه‌جا را فرا می گرفت. «دوتلوف» بی‌حرکت دراز کشیده بود ؛ خروسها از آنطرف دیوار ، در زیر گوشش آواز می‌خواندند . صدای مرغان را که

در جنبش و تکاپو بودند ، می‌شنید . خروسهای جوان سعی داشتند مانند خروسهای پیر بخوانند ولی بپای آنها نمی‌رسیدند .

چیزی اززیرپای پیرمرد حرکت کرد . گربه بود؛ حیوان با پنجه‌های نرم وبیصدایش ازبالای بخاری بزمین پرید، نزدیك دررفت ومشغول میومیو کردن شد. «دوتلوف» ازجا برخاست وپنجره را باز کرد . هوا درخارج تیره وتار بود. ازاطاق خارج شد ودرحالیکه علامت صلیب می کشید بسراغ اسبها، بحیاط رفت . پیدا بود که شیطان از آنجا عبور کرده است . مادیان زیرسقف پیش آمده ، وحشت زده بود . ظرف سبوس را بر گردانده بودوپاهایش درهوامعلق و سرش بر گشته بود وصاحبش را می‌خواست . کره اسب روی تخته پهن افتاده بود . « دوتلوف» حیوان را بلند کرد تا سرپا بایستد . افسار مادیان را باز کرد و علوفه باو داد سپس به کلبه بازگشت. پیرزن ازخواب برخاسته بود. چراغ را روشن کرد. شوهرش باو گفت :

ــ بچه‌هارا بیدار کن ، می‌خواهم بشهربروم .

پس از اینکه یك شمع مومی جلوی تصویر حضرت مریم نگاهداشت و آنرا روشن کرد و پائین به زیر زمین رفت. وقتی از آنجا بر گشت نه تنها اطاق او بلکه اطاق تمام همسایگان روشن بود. حالا دیگر جوانان از خواب بیدار شده و آمادهٔ عزیمت بودند. زنان جوان با سطلهای آب و ظرفهای شیر داخل و خارج میشدند. «ایگنا» ارابه را می‌بست وچرخهارا روغن کاری می‌کرد. زن برادرزاده‌اش دیگر، ناله و زاری نمی کرد. پس از اینکه لباس پوشید و سرش را با یك روسری بست، روی نیمکتی نشست و منتظر موقعی شد که بشهر عزیمت کند تا برای آخرین بار با شوهرش تودیع نماید.

ظاهراً پیر مرد زیاده از حد معمول عبوس و ترشرو بنظر نمی‌رسید. بی آنکه با کسی صحبت کند، پوستین نوی خود را پوشید و تمام پول «ایلیچ» را برداشت که نزد «اگورمیخائیلویچ» برود. موقع رفتن خطاب به پسرش «ایگنا» که یك چرخ ارابه را روی غلطك روغنی که بوسیلهٔ محوری میچرخید، نگاهداشته بود.

ـ زودباش، عجله کن! من الساعه برمیگردم. همه چیز تا موقع بازگشت من باید آماده باشد.

مباشر تازه از خواب بیدارشده بود ومشغول صرف چای بود. اونیزسر گرم تهیهٔ مقدمات عزیمت بشهر بود که در آنجا میبایستی مشمولین را تحویل مقامات ارتشی دهد. ازاو پرسید:

ـ چه میخواهی؟

ـ «ا گورمیخائیلویچ». من میخواستم آن کوچولو را بازخرید کنم! بنابراین لطف فرموده و بفرمائید که من چه باید بکنم؟

شما اخیراً راجع به «نوجن» که درشهر میشناختید، با من صحبت کردید. خواهش می کنم، چون من در اینمورد چندان اطلاع وسررشتهٔ کافی ندارم بمن حالی کنید که کجا مراجعه کنم؟

ـ بسیار خوب، پس معلوم میشود که فکرهایت را کرده‌ای!

ـ این یك کار خیر و خداپسندانه ایست. او فرزند

برادر من است ، اعم ازاینکه در مورد او یا دیگری باشد بهرحال کار نیك و ترحم آمیزی است . چه بسا گناهانی که بوسیلهٔ پول صورت می گیرد ! . . . لطفی بمن بفرمائید و تعلیمات لازمه را دراین مورد بدهید .

وقتی اینسخنان را میگفت تا زمین خم میشد .

«اگورمیخائیلویچ» مثل همیشه درچنین مواردی که قیافهٔ جذابی بخود میگیرد لبهایش را گاز گرفت و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند درفکرفرورفت . سپس دونامهٔ کوچك نوشت و آنچه را که «دوتلوف» درشهر باید انجام‌دهد برایش تشریح کرد .

وقتی «دوتلوف» به خانه رسید زن جوان و «ایگنا» بشهررفته بودند ومادیان لاغر ونحیف باشکم سیر به ارابه بسته شده ودرجلوی در طویله درانتظار بود.

چوبی از پرچین کند . خود را در پوستین پوشانید و سوارارابه شد واسب راشلاق زد .

«دوتلوف» بقدری تند میراند که ممکن بود شکم حیوان بزودی آب شود . ازترس اینکه مبادا بحال حیوان

رقت آرد ودلش بحال مادیان بسوزد ، ابداً بآن نگاه نمیکرد. ترس ازاینکه مبادا دیرازموعد معین یعنی پس‌از ثبت نام‌مشمولین و تحویل آنان‌به سرباخانه برسد ، اورا شکنجه میداد .... « ایلیوشکا » را بخدمت سربازی ببرند وآن پول لعنتی دردست‌او باقی بماند .

من دربارهٔ آنچه که آنروزصبح برسر«دوتلوف»آمد بحثی نخواهم کرد. همینقدرمیگویم بطرزشگفت آوری موفقیت حاصل کرد .وقتی نزدسرپرست مؤسسه‌ای که «اگورمیخائیلویچ» اورا معرفی کرده بود ، رفت ؛ یکنفر «عوض» برای برادرزاده‌اش یافت‌که در همان نزدیکی و دم‌دست‌بود وبیست‌وسه‌روبل خرج کرده‌و کمیسیون بازدید صلاحیت اورا برای‌خدمت‌تأیید نموده‌بود. سرپرست‌مؤسسه چهار صدروبل‌برای «عوض»مطالبه میکرد . خریدار قبلی که یکنفرخرده‌بورژوا بوداز‌سه‌هفته‌پیش چانه‌میزدو حاضر نبود بیش ازسیصدروبل بپردازد .

«دوتلوف» بادوکلمه حرف به‌نتیجه رسید: درحالیکه دستش رابطرف‌او درازمیکرد، گفت :

ـ میخواهی بیست‌وپنج‌روبل برسیصدروبلی که به‌تو میدهند بیفزایم؟

و کاملاً پیدا بود که اگر بیشترهم بخواهد باوخواهد پرداخت.

رهبر مؤسسه‌دستش را کشید وهمان چهار صد روبل رامطالبه کرد. «دوتلوف» بادست‌چپ خوددست راست اورا گرفت‌وبادست راستش‌تهدید کنان گفت:

ـ با بیست پنج روبل‌اضافه نمیخواهی راضی شوی؟ بسیارخوب! خداوند یار تو باشد.

و ناگهان درحالیکه ازاو رو برمیگرداند، روی دستش زدو گفت:

ـ بسیار خوب، باشد. من ۳۵۰ روبل‌میدهم. فوراً قبض رسید بمن بده و آن مرد جوان را همراه بیاور، بیا این‌دواسکناس‌پشت گلی‌راهم بیعانه‌بگیر! (هراسکناس‌پشت گلی‌ده روبل‌بود)

«دوتلوف» کمربندش‌راباز کرد و پول درآورد.

باوجودیکه رئیس مؤسسه‌دستش را نکشیدولی بنظر

میآمد که تصمیم خودرا گرفته و تخفیف نخواهد داد و بی آنکه بیعانه را بگیرد ، مطالبهٔ انعام، پول چای و پول مشروب هم برای «عوض» میکرد .

«دوتلوف» درحالیکه پول را باو میداد، مرتباً میگفت:

گناه دارد !مرتکب گناه نشو !عاقبت همهٔ ماروزی خواهیم مرد . پایان زندگی بشر مرگ است .

این جملات را چنان بالحنی ملایم که آهنگ مذهبی و اطمینان بخش داشت ، ادا کرد که رئیس مؤسسه باو گفت:

ـ باشد ! بسیار خوب !

هر دو رضایت دادند .

«عوض» را که ازشب قبل شراب نوشیده بود ، بیدار کردند و او را وارسی نموده همه با هم بدفتر سربازگیری رفتند .

وی جوانی بود بشاش و با نشاط ، مقداری شراب خواست و « دوتلوف » باو پول داد تا شراب بخرد . او تا قبل از رسیدن به دالان دفتر سربازگیری ، هول و هراسی نداشت .

رئیس مؤسسه با جلیقهٔ آبی و «عوض» با نیم تنهٔ کوتاه و ابروان قوسی شکل و چشمانی گشاده مدتی پشت اطاق دفتر منتظر ماندند و باهم صحبت‌میکردند. معلوم نبود آندو نفر باچه کسی کارداشتند، و معلوم نبود بچه علت دربرابر منشی دفتر سربازگیری کلاهشان را بر داشتند و سلام کردند وبه‌جوابی که منشی جوان برای آنان میآورد، شیفته‌وار گوش میدادند. رئیس مؤسسه‌منشی را می‌شناخت.

اکنون هرگونه‌امیدی از اینکه‌کار همان‌روزفیصله یابد قطع شده بود و «عوض» نشاط و اطمینان قبلی خود را پنهان میکرد. در این اثنا «دوتلوف» چشمش به «اگورمیخائیلویچ» افتاد فوراً مثل کنه باو چسبید، سلام کرد و تقاضای کمك نمود.

«اگورمیخائیلویچ» آنچنان‌کار را انجام‌داد که در حدود ساعت سه بعدازظهر «عوض» باحالتی‌متعجب ودرعین حال مغموم و اندوهناك به اطاق سربازگیری‌راهنمائی‌شد و مورد بازدید قرار گرفت. آنجا در میان خندهٔ عموم که من هنوز بعلت آن پی نبرده‌ام و نمیدانم چرا از سرباز تا

افسر همگی ناگهان بزیر خنده‌زدند ، لباس ازتنش بیرون کردندو پس ازاصلاح سر وصورت‌لباس‌سر بازی‌باوپوشانیدند و اورا بیرون فرستادند . پنج دقیقه بعد ، «دوتلوف» پول را تحویل داد وقبض‌رسیددریافت کرد و پس ازخداحافظی بارئیس‌مؤسسه و«عوض»بطرف همان مهمانخانه‌ای که قبلاً مشمولین‌قصبهٔ«پوکروفسکی» بدانجاوارد شده بودند، براه افتاد .

«ایلیا» وهمسر جوانش در گوشهٔ آشپزخانه نشسته بودند.چون‌چشمشان به‌پیرمرد افتاد که داخل‌آنجا میشد حرف خودراقطع کردند . و بانگاهی‌مطیعانه و درعین‌حال خصمانه باوخیره‌شدند.پیرمرد مانندهمیشه‌دعاخواند،سپس چمباتمه زد و تکه‌کاغذی بدست گرفت و « ایگنا » و مادر «ایلیوشکا» راکه درحیاط بودند صدازد . آنگاه‌درحالیکه بسوی برادرزاده‌اش میرفت گفت :

ـ ایلیوشکا،تونباید مرتکب معصیت بشوی. تودیشب کلمه‌ای بمن گفتی ... آیا من نسبت بتو رحم‌وشفقت ندارم؟ من فراموش‌نکرده‌ام که‌چطوربرادرم‌ترا بدست من سپرد.

آیا اگر قدرت مالی من اجازه میداد که ترا باز خرید کنم، امساك میکردم و ترا بحال خود میگذاشتم ؟ ... خداوند دری از رحمت وسعادت برای من گشود ومن هم معطل نشدم. این نامه را بگیر وبخوان!

و قبض را با انگشتان صاف وراستش که چینهای آن در حال صافی محو شده بود ، روی میز گذاشت .

تمام موزیك های « یوکروفسکی » کنار کنان مهمانخانه . تا بیگانگان داخل حیاط شدند . همه حدس زدند که موضوع از چه قرار است ولی هیچکس سخنان باشکوه پیرمرد را قطع نکرد. او میگفت :

ـ این قبض را ببین برای آن چهارصد روبل پرداخته‌ام! دیگر عمویت را سرزنش نکن!

« ایلیا » از جا برخاست ؛ ولی سکوت را همچنان مراعات کرد ونمیدانست چه بگوید . لبهایش ازفرط تأثر میلرزید . مادرش در حالیکه هق هق میگریست ، نزدیك « دوتلوف » رفت ومیخواست برادرشوهر پیرش را در آغوش بگیرد و خود را بگردنش آویزد اما پیرمرد باحرکت ملایم

و آمرانه‌ای اورا از خود دور کرد وبنطق خود ادامه داد و دوباره تکرار کرد:

ـ تو دیشب کلمه‌ای بمن گفتی که قلب مرا سوراخ کردی؛ گوئی کارد بقلب من خورده است. پدرت بمن اعتماد کرد و ترا بدست من سپرد و من ترا مانند فرزندم نگاهداری کردم. اگر گاهی حرف توهین آمیزی از من شنیده‌ای بدلیل اینستکه انسان جایز الخطاست... آنگاه خطاب به «موژیک»هائی که‌اطرافش حلقه زده بودند گفت: برادران دینی، آیا درست نمیگویم؟ ... من مادرت که در اینجا حضور دارد و زوجهٔ جوانت را بشهادت میگیرم... این قبض مال شماست.. انشاءالله خداوند مارا از شر این پول حفظ فرماید و ما را از دست آنان رهائی دهد! و اما من، بنام مسیح از تو تقاضای پوزش میکنم!

«دوتلوف» که بندرت دامن لباسش را تا سینه بالا میزد، آنرا رها کرد تا آهسته روی زانوانش افتاد ومقابل «ایلیا» وزوجهٔ جوانش تا زمین خم شد، و وقتی پیشانیش بخاك رسید، برخاست و گرد وغبار ازخودپاك کرد وروی

نیمکت نشست.

مادروهمسر «ایلیوشکا» ازخوشحالی فریادمیکشیدند..
جمعیت یکزبان و یکصدا میگفتند : « اینست معنی حق و عدالت ! » یکی از حاضرین میگفت :

ـ این موهبت الهی است !

دیگری میگفت : بسیارخوب است ! سومی میگفت : پول چه فایده دارد ؟ با پول نمیتوان مرد ، مردی که کار-آمد بوده و مردانگی داشته باشد، خریداری کرد! بعضی‌ها میگفتند : چه خوشحالی بزرگی برای اینهاست ! همه با هم میگفتند : « اینمرد آدم درستی است ! » فقط موزیکها که برای خدمت سربازی تعیین شده‌بودند ، ساکت وخاموش ایستاده و بعد بی‌صدا از آنجا خارج شدند .

دو ساعت بعد هر دو ارابهٔ « دوتلوف » حومهٔ شهر را ترك میگفت .

در اولین ارابه که مادیانی لاغر با شکمی به پشت چسبیده و گردنی خیس از عرق آنرا میکشید ، پیر مردبا فرزند ارشدش « ایگنا » نشسته بود . درعقب ارابه چندین

بسته ، یك روغن داغ کن کوچك ومقداری نان معمولی و مقداری نان کره‌ای از هر طرف در نوسان بود .

در ارابهٔ دوم که هیچکس آنرا نمیراند ، مادر «ایلیا» با عروس وفرزندش غرق در نشاط وخوشی نشسته وسرهای خود رابالا گرفته‌بودند . هریك‌از این‌دوزن بایك روسری گیسوان خویش رابسته بودند ، زن‌جوان یك بطری ودکا در زیر لباسش پنهان کرده بود . « ایلیوشکا » باچهره‌ای سرخ ، پشت به‌اسب کرده وروی صندلی نشسته وبی آنکه لحظه‌ای لب ازصحبت فروبندد بخوردن‌نان کره‌ای‌مشغول بود . سروصدای گردش چرخهای ارابه روی سنگفرش و تنفس اسبها . همه و همه هیاهوئی نشاط انگیز ویکنواخت بوجودآورده بود . اسبها با دم خود هوا را شلاق میزدند و چنین احساس‌میکردند که راه خانه‌درپیش‌است وبسرعت خود میافزودند و پیش میرفتند . پیادگان ، سواره ها ، درشکه سواران همگی بی‌اراده برمیگشتند تا اینخانوادهٔ خوشبخت و شادمان را تماشا کنند .

درست در خارج شهر ، به‌افراد مشمول بر خوردند

که مقابل میخانه‌ای اجتماع کرده بودند. یکی ازمشمولین که تازه بخدمت سربازی داخل‌شده بود، کاسکت‌را تاپشت گردن بالا گذاشته و با این حالت تصنعی در نهایت شادی مشغول نواختن بالالایکا بود. دیگری بدون کلاه، یك بطری بزرگ ودکا بدست گرفته ودرمیان جمع، مشغول رقصیدن بود.

« ایگنا » اسبش را نگاهداشت و پیاده شد تا سرو وضع خویش را مرتب کند. همهٔ افرادخانواده «دوتلوف» دست میزدند و شادی خود را ابراز داشته و مردی را که میرقصید تماشا میکردند. ظاهراً سرباز تازه‌کار متوجه هیچکس نبود ولی احساس میکرد در برابر جمعیتی که هردم برمقدارشان افزوده میشد، واو را احاطه میکردند. مهارت و چابکی او در رقص مضاعف گشته است.

او بطرزشگفت آوری میرقصید. گره برابروان افکنده وچهرهٔ رنگ وروغن زده و براقش بی تأثر بود. لبخندی بر دهانش نقش بسته بود که از مدتی پیش حالت خود را از دست داده بود. چنین بنظر میرسید که تمایل و کشش قدرت روحی او منحصراً متوجه هر دو پای او میباشد که

گاه نوك پنجه و گاه پاشنهٔ یکی را بعد از دیگری با حد اکثر سرعت ممکنه بر زمین مینهاد و بدین ترتیب مشغول رقص بود .

گاهی بطور ناگهانی مکث میکرد و چشمکی به نوازندهٔ بالالایکا میزد و نوازنده با این چشمك ، بچابکی تمام سیمها را با هم یکمرتبه باانگشت مینواخت و با پشت دست به چوب ساز میزد . سربازجدید لحظه‌ای بی‌حرکت میایستاد : او دراینحال کاملا آمادهٔ رقص بود : بعد دوباره شروع میکرد . و خود را آهسته تکان میداد و شانه‌ها را بالا میانداخت و ناگهان ازرمین بهوا میجست وروی هر-دو زانو که‌آنها را خم میکرد . بزمین میافتاد و بی‌آنکه در حالت بدن خود تغییری دهد برقص قزاقی خود ادامه میداد .

پسربچه‌ها فریادهای نشاط آمیز میکشیدند . زنان سر تکان‌میدادندومردان‌بالبخند او را تحسین میکـردند . استوارپیری که‌با نهایت آرامی در کنارسربازرقاص‌ایستاده بودمیگفت :

ـ خیلی این‌موضوع اسباب‌تعجب‌شماست ! من‌مدتها است که‌با این رقص آشناهستم !

نوازنده بنظر خسته می‌رسید: با بی‌اعتنائی باطراف خودنگریست. آنگاه آهنگ ناموزونی‌ازسازخوددرآورد ونا گهان باپشت‌دست به‌چوب‌ساز زد ورقص‌پایان‌یافت.

وی پس ازپایان رقص، «دوتلوف» را بسر بازی که می‌رقصید نشان‌داد وباو گفت :

ـ آلکسی» ، اینشخص پدر تعمیدی تست !

سر بازرقاص همان « عوض»بود که‌بوسیلهٔ «دوتلوف» خریداری شده وبجای‌برادرزاده‌اش بخدمت اعزام می‌شد. ودرجواب ، فریادزد :

ـ بله،دوست عزیزم !

درحالیکه پاهایش بچپ وراست می‌پیچید وتلوتلو می‌خورد ، شیشهٔ ودکارا بالای سر بلند کردو بطرف ارابهٔ «دوتلوف»ها رفت وفریادزد :

ـ میشکایك گیلاس ! ارباب ! دوست‌عزیزم! آه‌اچه خوشحالی !

و کله مستش را داخل ارابه کرد.

اوموژیکهاوزنان‌جوان رادعوت کرد که با اوودکا بخورند ، موژیکها قبول کردند ولی زنان جوان دعوتش رانپذیرفتند .وی‌درحالیکه پیرمرد را در آغوش میفشرد ، فریاد کشید .

ـ دوستان من ، چه می‌توانم تقدیمتان کنم ؟

زنی‌میوه‌فروش، باسبدمیوه‌اش درمیان جمعیت دیده می‌شد . «آلکسی» با مشاهدهٔاوتمام‌اجناسش‌راازسبدبیرون کشیدوهمه‌را یکجادر ارابه ریخت سپس باصدائـــی شبیه بگریه، باو گفت :

ـ نترس! شیطان ! م.. م.. دن .. تماماما مام‌پو پو.. پولش را می‌دهم .

آنگاه کیفی مملو ازپول ازجیبش درآورد و آنرا بطرف «میشکا» انداخت .

اوبادیدگانی‌نمناك ، روی نردهٔ ارابه آرنج تکیه زده وچشم درچشم «دوتلوف» دوخته بود . پس از لحظه‌ای پرسید :

ـ کدامیک‌ازشمامادرهستید؟ آیا تونیستی؟ میخواهم چیزی بتوبدهم.

لحظه‌ای‌متفکر ایستاد وجیب هایش را جستجو کرد وروسری نو وتا نشده‌ای یافت. دستمالی که‌زیرپالتویش بسته‌بود، باز کرد بچابکی دستمال گردن سرخ‌رنگ‌خود‌ را نیز ازگردن برداشت و باتمام‌اینها بسته‌بندی‌درست کرد و آنرا روی زانوی پیر زن گذاشت و با لحنی که کم کم مشخص وواضحتر میشد، گفت:

ـ بگیر، من این‌بسته‌را بتو هدیه‌میکنم.

« دوتلوف » به ارابه‌نزدیك می‌شد، پیرزن رو بطرف او کرد و گفت:

ـ آخر بچه دلیل؟ من از تو تشکر میکنم، پسرم! چه‌پسر ساده‌ای!

«آلکسی» ساکت‌شد. مانند اشخاص خواب آلود گیج شده بود وهر لحظه سرش بروی سینه میافتاد.

ـ زیرا بخاطر شماست که‌من به‌خدمت سربازی‌میروم، بخاطر شماست که من‌خودرا نابود می کنم و بهمین‌دلیل است

که‌این هدایارا بشما میدهم !

یکی از افراد میان‌جمعیت گفت :

شاید اوهم مادری‌دارد ... چه‌پسر ساده‌ای ! طفلك بینوا !

«آلکسی» گفت :

ـ بله، من مادری دارم وهمچنین پدری‌هم‌دارم ... آنها دیگر نمیخواهند مرا بشناسند ...

ـ گوش کن ، پیرزن ! من‌هدیه‌ای‌برای‌تو پیشکش کرده‌ام ؛ ترا بخدا وبمسیح سوگند می‌دهم بمن گوش‌بده برو بدهکدهٔ « واندوی » وسراغ زن « نیکون» را بگیر ، می‌شنوی ؟ وباین‌پیرزن‌بگو ... این‌پیرزن اومادرمنست ، همسر « نیکون» است . و خانه‌اش سومین کلبه نزدیك چاه نواست ... باوبگو که پسرش آلیوشکا... عاقبت‌الامر .... نوازنده، دوباره شروع کن ...!

واستفراغ کرد .

دوباره درحالی که چیزی زیرلب زمرمه می کرد و بطری‌را بابقیه‌ودکائی که‌در آن‌مانده‌بود برزمین‌می‌انداخت،

شروع برقص کرد.

«ایگنا» سوار بر ارابه شد. پیر زن درحالی که پوستین را بدورخود می‌پیچید، گفت:

- خدا حافظ! امید وارم خدا حفظت کند!

«آلکسی» درحالی که آنهارا بامشت تهدیدمی کرد، گفت:

- همه‌تان بجهنم بروید! مادرقحبه‌هاوچندین ناسزای زشت ورکیك داد.

مادر «ایلیوشکا،» علامت صلیب کشید و گفت:

- آه! خدای‌من!

«ایگنا» مادیان را شلاق زد و ارابه ها براه‌افتادند. «آلکسی» بامشتهای گره کرده میان‌جاده‌ایستاده درحالیکه آثار خشم بر چهره‌اش نمایان بود، با تمام قدرتی که در ریتین‌داشت به‌موژیك‌هادشنام می‌داد وفریاد می‌زد:

- آدمخورها! چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بروید! ای شیاطین! ازدست‌من‌فرار نخواهید کرد!..

دیگر صدایش بیرون نیامد. مانند علفی که باداس

بو شده باشد ، با تمام قد روی زمین افتاد .

اندکی بعد « دوتلوف » ها در صحرا ، میان مزارع بودند. بعقب بر گشتند ولی مشمولین از نظر ناپدید شده بودند .

پس از اینکه قریب پنج ورست راه پیمودند «ایگنا» از ارابهٔ پدرش پیاده شد زیرا پیرمرد در آنجا خوابش برده بود و در کنار ارابه « ایلیوشکا » براه افتاد . آنها شیشهٔ ودکائی که از شهر خریده بودند ، با یکدیگر خالی کردند. کمی دورتر «ایگنا» شروع بخواندن آواز کرد وزنان جوان با او دم می گرفتند . «ایگنا» با آهنگ، ضرب می گرفت و باشادی تصنیف ضربی میخواند .

درجهت مقابل ، سورتمهٔ زیبای سه‌اسبه‌ای چهارنعل می‌تاخت . سورچی با خیال راحت فریاد کشید که خود را کنار بکشید . وقتی از کنار این دو ارابهٔ پر نشاط میگذشت، بعقب بر گشت، و با چشمك و اشاره چهرهٔ سرخ موژیك‌ها و زنان جوان را که میان وسائط نقلیهٔ خود به‌خواندن تصنیف ادامه میدادند، نشان داد .

پایان

۲۰ ریال

این کتاب بسرمایهٔ مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیرچاپ شده‌است